

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْقَصَصُ الْحَقُّ

پادگان انقلاب ۱۲

نشان حبیب

بر اساس خاطرات دکتر حبیب جریری

مصطفی محمدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

۱۳۹۰

■ نشر شاهد

عنوان و نام پدیدآور: یادگاران انقلاب / [تهیه‌کننده] سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی. مشخصات نشر: تهران، سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی، نشر شاهد، ۱۳۹۰. مشخصات ظاهری: ۱۳ جلد، مصور، عکس؛ ۹/۵×۱۹ س.م. شابک: ۹۸۷-۹۶۴-۳۹۴-۵۲۶-۸

۱۵۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

مدرجات: جلد ۱۲ / نشان حبیب؛ بر اساس خاطرات حبیب جریری / مصطفی محمدی.

موضوع: زندانیان سیاسی -- ایران -- خاطرات

موضوع: ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷ -- زندان و زندانیان -- خاطرات

موضوع: ایران -- تاریخ -- انقلاب اسلامی، ۱۳۵۷ -- خاطرات

رده بندی کنگره: ۱۵۶۷ DSR ۱۳۹۰ / ۱۴

رده بندی دیویی: ۹۲۲-۰۸۲۴-۰۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۵۱۸۵



نشر شاهد

یادگاران انقلاب/۱۲

نشان حبیب

بر اساس خاطرات حبیب جریری

مصطفی محمدی

مدیر اجرایی: محمد قاسم فروغی جهرمی

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

صفحه‌آرایی: عباس رضایی

ویراستار: کاوه بهمن

هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

قیمت: ۱۵۰۰۰ ریال

شابک: ۹۸۷-۹۶۴-۳۹۴-۵۲۶-۸

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

تهران - خیابان آیت ا... طالقانی - خیابان ملک الشعراء بهار - شماره ۵

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۴۷۴۹ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱

مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۲۱ / قم ۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱

و فروشگاه‌های نشر شاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

(www.navidshahed.com)

فهرست

- سخن ناشر ■ ۷
- یادداشت نویسنده ■ ۱۱
- فصل اول / چند برگ نخست ■ ۱۷
- فصل دوم / چند برگ میانی ■ ۷۳
- فصل سوم / چند برگ پایانی ■ ۹۳
- قاب زندگی / نگاهی به زندگی و مبارزات
دکتر حبیب جریری ■ ۱۱۷

سخن ناشر

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاکِ ره پیر مغان خواهد بود
حلقه‌ی پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

انقلاب اسلامی ایران در تاریخ بشریت حادثه‌ای شگرف و به همان اندازه یگانه است؛ انقلابی شکوهمند در پرتو آموزه‌ها و توان‌مندی‌های گسترده و متنوع دینی، فرهنگی و الهی، و تجربه‌ای گران‌سنگ و کارساز که از پی چهارده قرن در حیات آحاد مردم مسلمان و آزادی‌خواه جهان در سرتاسر گیتی پدید آمد و اکنون با کارکردهای ارزش‌مند خود و به شرط برخورداری از ظرفیت‌ها و استعدادهای لازم، می‌تواند نسل‌های آینده را نیز به سر منزل سعادت، آزادگی و کمال رهنمون شود.

انقلاب اسلامی، تحول اجتماعی شگرف و یگانه‌ای که در نهایت و پس از پیروزی در بهمن ۵۷، نخستین نمونه‌ی راستین حاکمیتی مبتنی بر مردم‌سالاری (جمهوریت) اسلامی را در جهان پدید آورد، محصول مجاهدت‌ها و ایثارگری‌های مستمر و پیگیر انسان‌هایی دردمند و دل‌آگاه است. انسان‌هایی که نه فقط در عرصه‌ی دانایی، گوی سبقت از سایر هم‌وطنان‌شان ربودند، بلکه در زمینه‌ی تعهد و پذیرش مسؤلیت دینی و اجتماعی نیز ضرورت ایجاد تحول در عرصه‌ی سیاسی- اجتماعی میهن خویش را پیش از دیگران ادراک کردند.

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش
در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطری است
می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

ضرورت مقابله‌ی حق طلبانه در برابر حاکمیتی ستمکار، پاسداری ایثارگرایانه از شرافت انسانی و در نهایت تحقق حاکمیت دین و ارزش‌های الهی توسط مجاهدان راستین اسلام در دوران ستم‌شاهی، از اوایل دهه‌ی چهل (پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ که با خروش پیامبرگونه‌ی امام خمینی (ره) به وجود آمد) نهضتی را پدید آورد که از ابعاد مختلف، می‌توان به ویژگی‌ها، رویکردها و اختصاصات فراوان و تأثیرگذار آن در زندگی انسان‌های حق طلب دست یافت. حاکمیت پهلوی که با حمایت‌های بی‌دریغ استکبار جهانی و عوامل وابسته‌ی خود، سالیان متمادی با هدف محو آثار فرهنگی، دینی و ملی ایرانیان مسلمان، مظاهر و نمودهای متنوعی از فرهنگ منحط غرب را به ملت سلحشور و غیرتمند ما تحمیل کرده بود، سرانجام هنگامی که در برابر سیل بنیان‌کن حرکت اسلامی و ریشه‌دار مذهبی قرار گرفت،

با هدف خاموش کردن ندای برحق مخالفان خود، جمع انبوهی از این مبارزان جان بر کف را- که تمام هستی و جان مایه‌های فکری و معنوی با ارزش خود را به صحنه‌ی کارزار با رژیم سفاک پهلوی آورده بودند- دستگیر کرد و پس از شکنجه‌ها و ضرب و جرح فراوان، به زندان‌ها و سیاه‌چال‌های نکبت‌بار خود فرستاد. مبارزانی که معیار و مصداق «مجاهد فی سبیل‌الله» بودند و با اقتدا به اصحاب و یاران ائمه (ع)، خصوصاً یاران باوفای حضرت سیدالشهدا (ع)، عزت و سرافرازی را برای خود فرض دانستند و در برابر جنایات و خیانت‌های آن رژیم و حامیان قدرتمندش تسلیم نشدند و برای محو ظلم و تبعیض مردانه به میدان رزم گام نهادند و مصداق‌ها و مخاطبان مخلص و تمام عیار آیه‌ی: «فَأَسْتَقِمُّ كَمَا أُمِرْتُ وَمَنْ تَابَ مَعَكَ» شدند.

مجاهدان دل آگاه و بیداری که گاه حتی شمار بیش‌تری از سالیان حیات ارزش‌مند خویش را، نستوه و پر شکیب، در زندان‌ها و سیاه‌چال‌های تاریک و خوف‌انگیز حاکمیت پهلوی گذراندند و بخش اعظمی از دوران جوانی‌شان پیوسته با جنگ و گریز و خوف و خطر و زندان و شکنجه‌های رنج‌بار همراه بوده است؛ آن چنان که نه تنها خود این مبارزان، که غالباً حتی افراد خانواده‌ی آنان نیز از حیات معمول و راحتی، همچون سایر انسان‌ها محروم می‌مانده‌اند.

مکن ز غصه حکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آن که ز حمتی نکشید

حضور در کوران مبارزه، زیستن در توفان پر تلاطمی از رویدادهای خظیر و خوف‌ناک و تنفس در هنگامه‌های توأمان پیکار و گریز و دوره‌های دشوار زندان و تبعید، همه و همه اذهان بیدار این مبارزان را به منابع ارزنده‌ای از خاطرات شگفت‌انگیز و تجارب عبرت‌آموز بدل

ساخته است؛ آن چنان که شرح خاطرات این انسان‌های یگانه در قالب متونی داستانی و روایی می‌تواند مخاطبان و علاقه‌مندان بسیاری را به خود جذب کند و به آثاری نغز و تأثیرگذار بدل شود.

از آن جا که وظیفه‌ی پاسداشت و حفظ و ترویج آرمان‌ها، ارزش‌ها و راه‌گران‌قدر و جاودانی مبارزان و زندانیان سیاسی رژیم پهلوی بر دوش تمامی مجموعه‌ها، مراکز و افراد مرتبط با این موضوع و مقوله است- و متأسفانه تاکنون چندان که باید و شاید نسبت به این مهم اهتمام نشده- نشر شاهد با بهره‌مندی از خاطرات و شرح برخی از جزئیات وقایع و رخدادهایی که از زبان این یادگاران صبور انقلاب اسلامی بیان شده، مجموعه‌ای ارزشمند را در قالب داستان تدارک دیده و به علاقه‌مندان و شیفتگان راه آزادی و حقیقت‌جویی- خصوصاً نسل جوان امروز و فردای میهن اسلامی‌مان- تقدیم می‌کند. شاید که این حقایق و روشنگری‌ها- اگر چه پیمان‌های است ناچیز از دریای معرفت و عشق- بتواند باریکه‌راهی باشد برای رسیدن علاقه‌مندان به بیابان طلب و استقرار در گلستان معرفت و پرواز در ملکوت الهی...

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم
دگر آن جا که روم عاقل و فرزانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم
خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

یادداشت نویسنده

توی اتاقی که بیش تر فضایش را ردیف شلخته‌ی کتاب‌ها و مجله‌ها و قفسه‌های انباشته از کاغذ و مصحف‌های ورق، ورق و بند و بساط ضبط صدا برای نوای ساز نی اشغال کرده است، تنها می‌شود. پاهارا تا اندازه‌ای دراز می‌کند و می‌گوید:

- حاج محسن! از خشت اول تغییرش می‌دهم و "رؤیای گم‌شدن" رامی‌گذارم "زنجیر بی‌پلاک".

مطلق، قابی از شکلات‌های منظم چیده شده رامی‌گذارد روی مجموعه‌ی پرینت متن کتاب و می‌گوید:

- هر کاری دلت می‌خواهد، دستت باز است، انجامش بده، ولی

اگر من باز هم این کار دستم می‌ماند، این کار را نمی‌کردم.

می‌پرسم:

- پس چه کار می‌کردی؟

پاسخ می دهد:

- یعنی این که از آستین دوزی برای پوستین دست برمی داشتم و می رفتم سراغ محتوا. «خشت اول» که نام کتاب نیست. پشت باد که نمی شود سوار شد.

می گویم:

- اصلاً «زنجیر بی پلاک» هم نه، می گذارم «حبیب بی نشان» یا «نشان حبیب» تا نشانی از آن مرد بی نشان و بی مزار باشد.

سر می جنباند و می گوید:

- مثل این که اصلاً گوشت بدهکار من نیست! اول قواره کن، بعد به فکر دکمه اش باش.

پارا که جمع می کنم، تازه می شود یک سینی کوچک گذاشت کف اتاق و از بوی چای زنبق و طعم شکلات لذت برد. دسته‌ی کاغذها را که می گذارم روی زانویم، چشمم می افتد به نخستین خط و نوشته‌ها:
- رؤیای گم شدن / براساس زندگی شهید حبیب جریری /
استاندار تهران

و این گونه کاربازآفرینی کتاب می افتد گردن من؛ و حسن کچل می رود پی چهل گیس تا او را از دست دیو نجات دهد...

تعبیر مشهور و تقریباً مسلم شده بر همگان این است که دکتر جریری توی زندان‌های حزب بعث، یا اتاقی پنهان در دل یکی از اردوگاه‌های جنگی اسرای ایرانی در عراق، سیمای مرگ را دیدار کرده است. بر ما نیست که درجه‌ای با عنوان شهید یا اسیر و جانباز، برای او تعیین کنیم. همین که خودمان را از بلا تکلیفی ذهنی دریاوریم،

کافی است؛ و گرنه، او که بلا تکلیف و گم شده نیست. هم اکنون، هر جای هستی که باشد، دارد مزد پایداری و مجاهدت هایش را از دست محبوبش می گیرد. شاید هم خود خواسته تا به مانند شهید دکتر شریعتی، دور از وطن، در غربت و به نوعی در تبعید، سر به سینه می تراب نهد. کسی چه می داند، شاید اکنون جریری در سنگری که دیگر خالی از هر رزمنده‌ی مدافعی شده، سرگرم جنگ با دشمن است. حتی مهم هم نیست که پس از چندبار سرکشی مأموران صلیب سرخ جهانی از اردوگاه‌های اسرای ایرانی در کشور عراق و ویزیت آنان، نام حبیب جریری توی فهرست صلیب سرخ ثبت نشده تا بلکه جانش تا اندازه‌ای بیمه شود؛ یا عنوانی مستعار از او. لابد دولت مفلس صدام و سران شکست خورده‌ی حزب بعث، چند نفر همانند او را به مانند کالایی استراتژیک برای روز مبادا و امتیازی پای میز مبادله و معامله کنار گذاشته بودند.

این داستان هم برای نشان دار کردن و ساختن او نیست، بلکه برای نشان دادن و شناخت اوست. یکی از ما فردی چون او را که بشناسد، خود را شناخته و برای یک عمر زندگی سعادت‌مندانه‌اش کافی است. سرنوشت هم بخشی از سرگذشت انسان است. این سرگذشت ماست که نوع سرنوشت مان را معین و مشخص می کند. شاید برخی مردان بزرگ روزگار سرگذشتی سخت و اندوه‌بار داشته باشند؛ و شاید هم سرنوشت شان در نگاه طبیعی آدمیان، رقت بار و فراموش ناپذیر رقم بخورد، اما این تنها نگاه ماست و معلوم نیست در پس پرده‌ی تقدیر، آن چه ما می پنداریم از آب درآمده یا خیر؟

حال، من این جا هستم تا از تب و تاب مردی بیدار، داستانی بسازم
برای دل‌های به خواب رفته؛ یا از تکاپو افتاده...

پایان پیش‌دیدار

مقام رویو دادها و شواخصیت های
اصولی این داستان واقعی اند

فصل اول

چند برگ نخست

پیش پای نگهبان بازداشتگاه، جوانی وارد سلول شماره‌ی یک بند شش بازداشتگاه کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری ساواک شد و بلافاصله به فرد داخل سلول که کامله مردی بود، سلام داد. در نگاه جوان، چهره‌ی مرد داخل سلول به هر قشر و توده‌ای می‌توانست بخورد؛ معلم، استاد دانشگاه، کارمند عالی‌رتبه، وکیل، مأمور سوخته‌ی دربار، روزنامه‌نگار، یا می‌توانست اهوازی باشد، بندری، گنابادی، شیرازی. بله، همین شیرازی. یک دکتر شیرازی؛ چون هنگامی که با هم آشنا شدند و از اهلیت و اصلیت یک‌دیگر پرس‌وجو کردند، فهمیدند هر دوی‌شان اهل خطّه‌ی فارس‌اند. او جهرمی و دکتر، برازجانی. جوان هم صحبت دکتر، به یادش آمد که همان چند

چند برگ نخست

لحظه‌ی پیش، حدس شیرازی بودن این بازداشتی تازه‌وارد را از جواب سلامش به ذهنش وارد کرده بود. نشست و سر صحبت را باز کرد. پرسید که کار و جرمش چیست و چه‌طور پایش گیر افتاده. دکتر هم پاسخ داد که با طبابت و آزمایشگاه و داروسازی سر و کار دارد و آزمایشگاهش حوالی خیابان مرتضوی تهران و آن طرف‌هاست؛ اما درباره‌ی جرم و علت دستگیری‌اش، به شدت اظهار بی‌اطلاعی و بی‌گناهی می‌کرد. جوان جهرمی، دکتر را برای چندمین بار برانداز کرد: "جانش بالا می‌آید تا دو کلمه حرف بزند! انگار هنوز کارد به استخوانش نرسیده. این که نمی‌داند یا نمی‌خواهد بگوید جرمش چیست، لابد نمی‌خواهد حرفی از دهانش درز کند؛ حتی برای ما که بالاخره خودمان هم این کاره هستیم! شاید هم جاسوس و نفوذی باشد که بعید هم نیست. قیافه‌اش که خیلی به مذهبی‌های ریش و پشم‌دار نمی‌خورد."

بنابراین صبر کرد تا بیش‌تر سر از کار این دکتر غریبه دربیآورد؛ اما دکتر حرفی نمی‌زد و مجرم بودنش را از بیخ انکار می‌کرد.

شبی سرد با بی‌خوابی و کلافگی برای جوان جهرمی گذشت. دکتر هم، به مانند خواب‌زده‌ها یا کسی که تشنه‌ی بیداری و نشاط باشد، گوشه‌ای لمیده بود و با ترنم آیات قرآن و دعا، وقت خود را سپری می‌کرد. از این سلول

چند بزرگ نخست

همان سر و صدایی برمی‌خاست که از دیگر سلول‌ها شنیده می‌شد؛ همه‌های ریز و سکوت‌های اجباری و آمیخته با حس ترس و احتیاط. هنوز اطمینان و توافقی میان ساکنان سلول حاصل نشده بود. دکتر بی‌خطاب پرسید یا گفت که وقت نماز است. جوان جهرمی به گونه‌ای که گویی منتظر چنین حرفی باشد، برخاست و آماده‌ی نماز شد و سپس تکبیره الاحرام گفت. دکتر هم برخاست و قامت بست، اما دکتر خیلی راحت و راضی، نمازش را اقامه کرد. این حس مذهبی و همراه بودن، تبدیل به انس و علاقه‌ای شد در دل جوان جهرمی نسبت به دکتر؛ چرا که او و دکتر هر دو اهل نماز بودند و تا چند روز اول هم که کسی به جمع آن‌ها اضافه نشده بود با خیال راحت نمازشان را می‌خواندند. بعدش هم که چند دانشجوی کمونیست و راننده‌ی مرتبط با آن‌ها- که با شاعر معروفی از همین چپی‌ها هم گروه بودند- به سلول وارد شدند. باز هم تنهایی آن‌ها در نماز و ذکر و توسل باقی ماند و تنها چیزی که اضافه شد، نگاه‌های هم‌سلولی‌های چپی و محدودیت‌های مأموران بازداشتگاه بود، که واقعاً خودش مصیبت بزرگی به حساب می‌آمد. البته جوان جهرمی از این که دکتر با مدارا و خوش اخلاقی توانسته بود تعادلی در میان شمار ساکنان سلول ایجاد کند، احساس قوت قلب بیشتری می‌کرد و حداقل تنهایی را در جمع

چند بزرگ نخست

حس نمی کرد.

چند روز بعد، بار دیگر در سلول شماره‌ی یک باز شد؛ این بار برای بردن دکتر. پیکری به مانند قواره‌ای از گوشت و استخوان برابر در ایستاد و فریاد زد:

- جریری بیاید بیرون.

هنوز ته دل جوان جهرمی این شک پرسه می‌زد که نکند دکتر یک مأمور باشد تا بلکه حرف‌هایی که باز پرس‌ها نتوانسته‌اند از زندانی‌ها بیرون بکشند، به واسطه‌ی دکتر به دست بیاورند. با خودش فکر کرد که چه گفته و در آن چند روز گذشته چه توی دست دکتر گذاشته که ممکن بود برای ساواکی‌ها کاربرد پیدا کند؟ هیچ. مطمئن شد که به دکتر چیزی از مسایلیش نگفته تا او کف دست مأموران بگذارد؛ اصلاً دکتر اقدامی برای این کار نکرده بود.

چند ساعت که از بالا آمدن خورشید و روز سنگین و سرد بازداشتگاه گذشت، بار دیگر در سلول با مشایعت دو مأمور و ورود مردی خونین و نیمه‌جان، باز شد: جوان جهرمی از جا جست و شانه‌های دکتر را که رمقی در بدن نداشت، گرفت و گفت:

- آقای جریری، شمایی؟ شما که گفتی بی‌گناهی، پس این نامردها چرا این بلا را سرت آورده‌اند؟
چنان غرقه به خون و از راه رفتن عاجز شده بود که

چند برگ نخست

پنداری اصلاً پا به بدن نداشته باشد. جوان جهرمی دست به کار شد و تیمارش کرد. کمی که حال دکتر جا آمد، خواست از او بابت صورهای بدی که به ذهنش راه داده بود، عذرخواهی کند، اما باز هم پرسید:

- چی شد دکتر؟

دکتر پاسخ داد:

- هیچ. لو رفتیم. ما را فروختند. بند را آب دادند. خراب‌تر از این نشود، خوب است؛ هرچند که اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما می‌شد، سعی و عمل دیگر معنی نداشت.

جوان جهرمی دستگیرش شد که دکتر نه نفوذی است و نه کسی را لو داده است. چرا که در آن صورت، به این حال و روز نمی‌افتاد که هیچ، بلکه تشویق و آزاد هم می‌شد.

تمام پیکر دکتر روی دست و بال جوان جهرمی و مردان هم‌سلولی بود که آرام و با حسی برآمده از باورهای دینی و عاطفی، شروع به تلاوت آیاتی از قرآن و سپس زمزمه‌ی دعا و نام‌های مقدس کرد. هم‌سلولی‌ها پرسیدند که چگونه این اتفاق افتاده است؟ پاسخ داد:

- مثل این که خانمی که توی آزمایشگاه زیردست‌مان کار می‌کرد و ما اطمینان داشتیم صادق و سربه‌زیر است، فضولی کرده و دسته‌گل به آب داده.

چند برگ نخست

و پس از لحظه‌ای ادامه داد:

- امانه، گمان نمی‌کنم کار او باشد. شاید هم کار خانمی باشد که یک اتاق از خانه‌اش را برای انبار کتاب‌های استاد شریعتی و برخی اسناد اجاره کرده بودیم؛ ولی باز هم نه، به او هم شک ندارم. اصلاً نمی‌دانم، نمی‌دانم کار کیست؟ دیگر مهم نیست. این کاری بود که قبول کرده بودیم و می‌باید تا آخرش می‌ایستادیم.

این جا بود که جوان جهرمی و دیگران دریافتند دکتر مبارز تودار و باتجربه‌ای است و تا زمانی که ساواک به چیزی دست پیدا نکرده، حرف و گلایه‌ای را با دوستان تازه‌اش در میان نمی‌گذارد. برای درک این موضوع، لازم نبود مدت زیادی بگذرد یا واسطه‌ای این خصوصیات دکتر را به آنان گوشزد کند؛ بلکه دکتر به هیچ‌کاری تظاهر نمی‌کرد، مگر بی‌دلیل بودن دستگیری‌اش.

روزها بود که زندانیان چپی سلول از کمبود جیره‌ی سیگار و محدودیت تهیه‌ی آن می‌نالیدند؛ چون به چیزی جز تسکین و دل‌گرمی‌شان به سیگار و یا بازی‌های بی‌هدف نمی‌اندیشیدند. البته گه‌گاه به هم پيله می‌کردند و طعنه می‌زدند و از هم گلایه و شکایت داشتند، تا این‌که برای حل این مشکل، بنا را بر بحث و یافتن راه‌چاره گذاشتند، تا کمی آرامش پیدا کنند و جوان جهرمی و دکتر هم از

چند بزرگ نخست

دست آن‌ها راحت شوند. جوان جهرمی گفت:

- با این که دل خوشی از سیگار کشیدن شما ندارم و هر بار دچار اشمئزاز می‌شوم، اما از آن جا که می‌دانم واقعاً روزی یکی - دو نخ سیگار برای تان کم است و بدون آن هم خمار و کم روحیه هستید، می‌توانم درکتان کنم و کاری برای تان انجام دهم.

یکی پرسید:

- واقعاً؟ چه طوری؟ محال است.

پاسخ داد:

- این که کاری ندارد، از دکتر می‌گیرم.

دوباره پرسید:

- دکتر؟ کدام دکتر؟ این دکتر که جلو چشم ماست و

بندهی خدا عوض سیگار، آسم هم دارد!

جوان جهرمی گفت:

- نه! یک دکتر دیگر. او سلول اختصاصی دارد و

سه‌میه‌اش بیش‌تر از همه‌ی زندانیان است. تازه، سیگار زر

هم نمی‌کشد و از سیگارهای بهتری استفاده می‌کند!

مرد دیگری با حالتی از کلافگی گفت:

- بالاخره بگو کدام دکتر؟

پاسخ داد:

- دکتر شریعتی.

تا این نام را به زبان آورد، دکتر جریری از جا پرید:

چند برگ نخست

- فروغی، کی؟ گفتی کی؟ شریعتی؟ علی شریعتی؟
یعنی علی این جاست؟

فروغی پاسخ داد:

- بله، خود دکتر علی شریعتی. همین جاست، سلول
دوم، ردیف روبه‌رو، یکی جلوتر، پشت بخاری راهرو.
دکتر باز هم با تعجب گفت:

- شوخی می‌کنی، پسر!

فروغی گفت:

- نه، چه شوخی‌ای؟ مگر این‌جا جای شوخی و این
حرف‌هاست؟ شب اول که مرا آوردند، من توی همین
اتاق بغلی او بودم و با ضربه به دیوار، برایم موریس فرستاد
و گفت که کیست؟ من اولش به خودم گفتم که لابد
دارد سر به سرم می‌گذارد و قضیه سرکاری است، اما بعد
که جابه‌جا شد، دیدم بله! خودش است. فکر می‌کنم تنها
کسی که توی بند تا حالا توانسته باهش ارتباط برقرار
کند و گاهی اوقات سلام و علیک کند، خود من باشم.

ساواک به خاطر شخصیت علمی و آبهت اجتماعی و
شاید هم ترس از پیامدهای احتمالی، مراعات حال دکتر
شریعتی را می‌کرد. چندان که در سلول او را هیچ‌گاه
قفل نمی‌کردند و آزادی عمل بیش‌تری نسبت به دیگر
بازداشتی‌ها برایش قایل بودند. به این ترتیب دکتر
شریعتی می‌توانست گه‌گاه از لای در نیمه‌باز، به بیرون و

چند بزرگ نخست

فضای راهرو نگاهی بیندازد.

یکی گفت:

- شاید می‌خواهند با این کارشان پیامی به بقیه‌ی زندانی‌ها بدهند که دکتر از ما است و یک میهمان موقت یا یک زندانی محترم است تا انگلی به شخصیت دکتر شریعتی بزنند و مریدانش را که مخالف دستگاه هستند، بپرانند.

دکتر جریری بار دیگر پرید وسط و گفت:

- نه! نه شریعتی این‌طور آدمی است و نه آن‌ها این‌طوری می‌توانند خرابش کنند.

معلوم بود که دیگر دل توی دل دکتر جریری نمانده بود تا دکتر شریعتی را ببیند. نمی‌دانست از این‌که دوست و مرادش را هم در نزدیکی خودش می‌بیند، خوش حال باشد، یا ناراحت که چرا به مقام دکتر شریعتی اهانت و جسارتی روا داشته و بازداشتش کرده‌اند!

فروغی نقشه‌اش را به این ترتیب ریخت که دو نفر از سلول به بهانه‌ی استفاده از سرویس‌های بهداشتی به انتهای راهرو بروند و با ایجاد کمی سر و صدا، توجه نگهبان بند را به خودشان جلب کنند؛ بلکه در این فرصت او بتواند با دکتر شریعتی ارتباط برقرار کند. آن دو تمام طول بند را طی کردند و از برابر تک تک سلول‌ها گذشتند. او هم که پیش پای‌شان از سلول خارج شده بود، بی‌خطاب و

چند بزرگ نخست

نامفهوم، دکتر شریعتی را متوجه خودش ساخت تا طبق معمول از لای در سلول رهگذران را زیر نظر بگیرد. سپس با اشاره‌ی دو انگشت بر روی لب، نشان داد که چه می‌خواهد و به دنبال چیست؟ شریعتی هم سری به علامت تأیید و توافق تکان داد. از سرویس بهداشتی که بازگشت، کنار بخاری بشکه‌ای راهرو ایستاد تا به بهانه‌ی گرم و خشک کردن دست‌هایش، در کوتاه‌ترین فرصت، سیگارها را تحویل بگیرد؛ در حالی که آن دو تازه به سرویس بهداشتی رسیده و سر پلیس راهرو را به خود گرم کرده بودند. تا رسید، گفت:

- سلام دکتر! بده.

دیگر لازم نبود بیش از این کلامی میان‌شان ردّ و بدل شود. همه می‌دانستند که دکتر شریعتی شیفته‌ی ایجاد ارتباط عاطفی و کلامی با مردمان میهن و دوست‌دارانش است و این که همواره از لای در بیرون را می‌پاید و کوچک‌ترین حرکت و صدایی توجهش را جلب می‌کند، از همین علاقه و تمایل به شناخت آدم‌های روزگارش نشأت می‌گیرد.

دکتر شریعتی که از پیش ده- دوازده نخ سیگار آماده کرده بود، بی‌درنگ مشتش را به طرف دست‌های فروغی آورد و زود دستش را پس کشید. کار به سرعت انجام شد و هر دو به سلول خودشان بازگشتند.

چند برگ نخست

دیگر کسی نمی توانست احساس شگفتی و خوش حالی مردان سیگاری سلول و حس پیروزمندانه‌ی فروغی را اندازه بگیرد. یکی پرسید:

- محمدقاسم، چه طوری این کار را کردی؟ ممکن بود کلی گرفتاری و دردسر برایت درست کند. فروغی گفت:

- با این که این کار چندان خوش آیندم نبود، ولی می خواستم بدانید اگر انسان بخواهد یک کاری را انجام بدهد، کسی نمی تواند مانع او بشود؟

این یکی از همان درس هایی بود که فروغی طی هفده روز هم سلول بودن با دکتر حبیب جریری آموخته بود. او نشان داد که کار نشد ندارد.

فروغی که دانشجویی مبارز بود و به مانند دکتر جریری چندسالی از سکونتش در تهران می گذشت، هیچ گاه خاطرات زمستان داغ و تجربه آموز سال ۵۳ را از یاد نمی برد و هر کجا که حرفی از دکتر جریری به میان می آید، بی هیچ اراده ای به یادش می افتد و می گوید:

- واقعاً، در عین پایداری و معتقد بودن به آزادی و مبارزه، انسان فرزانه و وارسته ای بود و با این که بسیار اذیتش کردند و زیر شکنجه آزارش دادند، اما دم نزد و سخت ایستاد و سربلند بیرون آمد. کاری که من پیوسته از او می دیدم، این بود که همانند چشمه ای جوشان و فیاض

چند برگ نخست

همیشه در حال دعا و تلاوت قرآن و حدیث و توصیه به صبر و بردباری به دیگران بود و توی زندان هیچ کاری غیر از این، از دکتر جریری سر نزد که نزد...

وزیر روی برگه‌ی وزارت کشور نوشته بود:

«استاندار محترم استان سیستان و بلوچستان

جناب دکتر حبیب جریری

سلام علیکم

به موجب این حکم، جنابعالی به سمت استانداری تهران

منصوب می‌شوید...

علی اکبر هاشمی رفسنجانی

وزیر کشور دولت موقت»

نگاه آرام دکتر که خالی از احساس افتادن توی در دسر بود، به آشنایان و خانواده قوت قلب می‌بخشید. می‌دانست که دولتی‌ها، بیش‌تر از سابقه‌ی زندان و دوران مبارزاتی‌اش، به تعهد انقلابی و مسلمانی او توجه و تکیه دارند. پیش‌تر، هنگامی که از میان دو استان فارس و بلوچستان، دومی را برگزیده بود، آمادگی خودش را نشان داد که کار هر چه سخت‌تر باشد، برایش دلپذیرتر است.

دشت بی‌پلنگ، آهوی وحشی هم ندارد؛ اما اگر

چند برگ نخست

پلنگ‌دار شد، یکی برای آن صد رأس آهو کافی است. افتخار خدمت هم به پذیرفتن خطرش زیبایی دارد و ارزشمند می‌شود.

کله‌ی سحر، با صدای خروس همسایه از خواب برخاست. هوا سرد بود، اما باز هم وضو گرفتن از آب حوض می‌چسبید. رادیو را باز کرد:

- این جا تهران است، صدای جمهوری اسلامی ایران. دکتر پیشاپیش می‌توانست احساس رضایت خانواده‌اش را درک کند تا دیگر از او نشنوند که اگر می‌خواهند او را ببینند، باید رنج سفر به زاهدان را به جان بخرند؛ اما تهران هم، به جای حس دوری و غربت در زاهدان، سختی و خطر خودش را داشت؛ بی‌نفتی، ترور و بمب‌گذاری و ناامنی. این‌ها سوغات آن روزهای پایتخت شده بود. یکی گفته بود که شیراز هم بدجایی نیست، چرا که دکتر در آن جا به خانواده‌ی پرشمار و زادگاهش احساس نزدیکی بیش‌تری خواهد کرد، ولی دکتر تنها حرف دلش را گوش می‌داد. وانگهی، پیشنهاد بزرگان و مردم شهر آباده برای پذیرش وکالت‌شان در نخستین دوره‌ی مجلس شورای اسلامی را با یک پیغام کوتاه ولی مؤدبانه، ردّ کرده بود:

«برای من که عمری به عشق شکوفایی مردم میهنم زندگی کرده‌ام و برای این دوره از تاریخ ما که سرنوشت‌ساز و آینده‌آفرین است، وصول تلگرام شما

چند برگ نخست

عزیزان، زنده‌کننده‌ی خاطرات گذشته و روح‌دهنده به امیدهای آینده‌ی من بود. من که هیچ‌گاه به مقام و مالی دل نبسته‌ام، رایحه‌ی دوستی و محبت، آن هم این چنین و بی‌شائبه، مرا به وجد آورد.»

حالا هم که بلیتش برده بود، استانداری تهران را زیر سر گرفت.

دکتر روی سطح آب و انعکاس تصویر خودش توی حوض خم شد و گفت:

- چشم‌هایت را ببند! بستی؟ حالا باز کن. منم، استاندار جدید تهران، اما این جا هم مثل زاهدان، حلوا خیرات نمی‌کنند. ازم کار می‌خواهند. باید گیوه‌ام را ور بکشم. دلم نگران است. هنوز مراسم تودیع برگزار نشده، دلم برای سیستانی‌ها گرفته است. تازه داشتم تشنگی‌ام را رفع می‌کردم. تازه داشتم می‌فهمیدم که تشنه‌ی خدمت شدن یعنی چه، که سر از این جا درآوردم. تازه جمعیت ملی پیکار با بی‌سوادی را توی سرتاسر کشور راه انداخته و افتاده بودم به جان دیو جهل. دنیا را می‌بینی؟ همه‌اش پنج‌ماه توانستم توی دیار بلوچ‌ها خدمت کنم. هر چه خدا بخواهد.

ساعتی بعد، سینی صبحانه روی میز استاندار بود؛

چند بزرگ نخست

درحالی که دکتر، خودش با یک نان بربری تا شده، پا گذاشت توی دفتر کار جدیدش. قرص نان هم چنان زیر بغلش بود که چشمش به آن بساط افتاد و رو به مسؤل دفتر استناداری گفت:

- بی زحمت، این را بردارید و ببرید. از فردا هم من خودم صبحانه‌ام را یا می‌خورم و می‌آیم، یا می‌خرم و می‌آورم.

دور و بری‌ها دست به کار شدند و در یک چشم به هم زدن، بساط صبحانه‌ی اداری برچیده شد.

چه روزها که ساختمان استناداری را تنها برای خرید نان صبحانه‌اش ترک می‌کرد و بلافاصله به محل کار باز می‌گشت، و چه شب‌ها که پتویی کف اتاق استنادار می‌انداخت و همان‌جا می‌خوابید.

شب دکتر، تنها به چهار- پنج ساعت استراحت خلاصه می‌شد و باقی لحظه‌ها برایش روز کاری بود. بارها به خانواده و دوستان گفته بود که از جمله فواید این کار این است که روزها را کوتاه و عمر را دراز می‌کند. اعتقاد داشت که کار، انسان را از سه بلا نجات می‌دهد: افسردگی، فسق و احتیاج. می‌گفت:

- سعی دیروز کفایت امروز را نمی‌کند، بلکه هر روز را کوششی است که در همین روز باید انجام داد.
هفته‌ای نگذشت که روزی یکی درآمد و گفت:

چند بزرگ نخست

- این دیگر چه جور باردانی و مدیریتی است؟ مگر زن و بچه ندارد؟ ناسلامتی استاندار یک شهر بزرگ شده است؛ آن هم تهران! ولش کنی، همین طوری یک نفس کار می‌کند و تکلیف برای کارمندا می‌تراشد! معلوم نیست حکم مسؤولیت استانداری گرفته یا قباله‌ی ازدواج با کار شبانه‌روزی؟ نکند می‌خواهد تلافی چندسال زندان شاه را در بیاورد؟

همسرش تصور می‌کرد که آمدن دکتر به تهران، برای او و بچه‌هایش، در واقع یک نوع چشم‌روشنی است تا راحت‌تر و بیش‌تر به خانه بیاید و کنار آنان بند شود؛ دست کم برای سرکشی! اما باز هم دیر به دیر می‌آمد و زود به زود برمی‌گشت پی کار و مجبور می‌شد او و سه فرزندش را چشم به در نگه دارد. خیال می‌کرد هرگز آن روزها باز نخواهد گشت که شوهرش را چندماه یک‌بار می‌دید. به هر ترتیب، توی تهران با تلفن می‌شود کمی رفع دلتنگی کرد؛ حتی اگر به مانند سال ۳۸ باشد که به پای دکتر ایستاد و چشم به در زندان دوخت تا یک‌سال دوره‌ی دربندی‌اش پایان بگیرد و بروند خانه‌ی بخت. دست کم آن سال می‌شد یک‌جا دکتر را پیدا کرد و توی زمانی معین به دیدارش رفت، اما حالا گویی دکتر تازه آزاد شده باشد، هیچ کجا درنگ نمی‌کرد. یا ورامین بود، یا شهریار و ساوجبلاغ، یا دماوند، یا تنگ کوره‌های

چند برگ نخست

آجرپزی اسماعیل آباد که سرما و گرما و شب و روزش را دالان‌های تاریک و غبارگرفته‌ی زاغه‌ها تعیین می‌کرد. نه غصه داشت و نه دلتنگی؛ نه ناراحت بود و نه دلواپس؛ تنها دغدغه داشت؛ دغدغه‌ی این که مبدا دست‌رنج سال‌ها مبارزه و خون‌فشانی مجاهدانی هم‌چون خودش، به مانند بسیاری از انقلاب‌های دنیا، با بالا و پایین رفتن چند آفتاب و مهتاب از بین برود و یک استبداد دیگر حاکم بشود!

این دل‌خوشی‌های همسرش که آب شد، دیگر تهران با زاهدان برایش فرقی نداشت. اگر درگیری‌های مسلحانه‌ی جنوب‌شرقی کشور برایش دلشوره درست می‌کرد، پایتخت هم خانه‌های تیمی داشت. آس همان و کاسه همان! یک روز، سرآخر همه‌ی این دل‌گیری‌های زنانه، دفتر یادداشت‌هایش را باز کرد و پیش از نوشتن و کسب آرامش از قلم، چندبرگ از روزنوشت‌های گذشته را که پر از حس عشق و عاطفه بود، مرور کرد:

«... دیروز حبیب روحش هم خبر نداشت که ما از

تهران کوبیده‌ایم و آمده‌ایم زاهدان تا او را از نزدیک ببینیم. خشکش زد دم استانداری تا ما را روی پله‌ها، خسته ولی خوش‌حال دید. همین که دیدم سالم و سرحال است، دیگر ته دلم پر شد؛ هرچند که سیاه‌سوخته و پوست و استخوان شده. سیاه و لاغر ولی حسابی جذاب و دیدنی. چندوقت پیش که شنیدم

چند برگ نخست

گروه‌های مسلح سه‌روز توی استانداری حبشش کرده و گروهانش گرفته بودند، کلی نگران شدم.

گفته بودند که ما استاندار بومی می‌خواهیم! این را با اسلحه و تهدید می‌خواستند به دست بیاورند! حیب هم باهاشان صحبت می‌کند و با منطق مسایل را شرح می‌دهد. عده‌ای کنار می‌روند، ولی عده‌ای دیگر زیر بار نمی‌روند.

حیب، با همه‌ی این اوضاع و بلوا، از محافظ خوشش نمی‌آید. خودش دیشب برایم تعریف می‌کرد که آن قدر این استان و مردمانش را توی زمان شاه محروم و دور از تمدن نگه داشته بودند که مردم محلی چندروز پس از پیروزی انقلاب تازه باورش‌شان شد که توی این مملکت، انقلابی صورت گرفته و واقعاً شاه سقوط کرده! بنابراین دیرتر از همه جای ایران، مجسه‌های شاه را انداختند پایین!

توی دو دوره‌ای که افتاد توی زندان شاه، این قدر اضطراب نیامد سراغم که این دفعه‌ای آمد. حسابی جاخورد تا من و بچه‌ها را دید. هنوز هم که یک شبانه‌روز گذشته، باورش نمی‌شود و مرتب می‌پرسد که چه طور آمده‌ایم و چگونه سفر کرده‌ایم؟ می‌گوید که فکرش را هم نمی‌کرد که ما آن همه راه بیاییم به ولایت غریب! اما من آدمم تا او فکر نکند که تنه‌است و تنها از خودش

چند برگ نخست

کارهای سخت برمی آید.

پنج‌ماه است که این‌جا استاندار است؛ طوری که اصلاً نمی‌فهمم این سال ۵۸ چه طوری می‌گذرد و من و حبیب و بچه‌ها، سر جمع چندبار کنار هم بوده‌ایم؟ با همه‌ی شوخ‌طبعی، خیلی جدی و سخت‌کوش است و شبانه‌روز کار می‌کند.

دیشب سر ششی، بعد از این‌که فریدون و فیروزه را بازی داد، سلمان چنان دل‌دردی گرفت که حبیب با همه‌ی خستگی تا صبح بالای سر این بچه‌ی طفل معصوم بیدار ماند. عین یک پاسبان سر کشیک. من که از خستگی سفر، یک ساعت بعد خوابم برد، ولی حبیب بیداری کشید و پاس داد و ازش مراقبت کرد. این کارش من را یاد روزهایی می‌اندازد که به من می‌گفت بچه‌ها را آرام کنم تا او بتواند با خیالی آسوده، توی خانه‌ی‌مان با دکتر شریعتی ساعت‌ها جلسه بگذارند.

دکتر از حبیب درخواست کرده بود که اگر می‌شود برنامه‌های سخنرانی‌اش را در دیگر مراکز و نقاط ترتیب دهد و همه را ضبط و در جایی نگه دارد تا اگر ریختند و حسینیه‌ی ارشاد را داغان کردند و نوارها را بردند، چیزی بیش از آن از دست نرود. حبیب هم دست به کار شد. شب‌های زیادی بود که نوارهای کاست و ریلی را از حسینیه ارشاد می‌آورد با خودش و تا خود سحر

چند برگ نخست

بیدار می ماند تا بلکه کلمه به کلمه‌ی سخنرانی‌های استاد شریعتی را پیاده و آماده‌ی چاپ کند.

با رژیم درافتاده و با سرسختی مبارزه‌اش را ادامه می‌داد؛ مبارزی که نه با خودش تفنگ داشت و نه مهمات و قطار فشنگ. اسلحه‌اش همان سخنان آتشین دکتر بود که نفس رژیم را گرفته بود. رژیم هم بیش‌تر از هر چیز دیگری، از صدای مخالفت و تیغ قلم این‌ها می‌هراسید و احساس وحشت می‌کرد. دنبال فرصت بودند تا این صدا را خفه کنند، ولی یک شریعتی دیگر توی روح و وجود کسانی هم‌چون حبیب، تکثیر شده بود و هست. آخر هم حبیب را به بهانه‌ی چاپ و انبار کتاب «تشیع علوی و تشیع صفوی» و چند تا مقاله و کتاب دیگر از دکتر شریعتی، گرفتند و انداختند توی زندان.

می‌بینم، چهره و رفتار و صدای این روزهای حبیب، چه قدر جانشین همان صدا و چهره‌ی آقای شریعتی شده است. به قول آقای فیاض‌بخش: آدم با دیدن دکتر جریری بی‌اختیار یاد دکتر شریعتی و آن سخنان آتشین می‌افتد و با یادآوری دکتر شریعتی در ذهن، چهره‌ی دکتر جریری می‌آید توی فکرش و اصلاً نمی‌داند که چه فرق و فاصله‌ای میان این دو نفر وجود دارد؟

یک ساعت که سلمان را دور چرخاند، به‌ام گفت تو برو بخواب، من خودم کنار سلمان می‌مانم. گه‌گاه

چند برگ نخست

چشم باز می کردم و می دیدم که بچه را بغل گرفته و راه می برد و تکانش می دهد. گاهی هم، برای این که من بدخواب نشوم، می رفت بیرون اتاق و توی راهروهای استانداری برایش لالایی می خواند. همین طوری، کارش را هم انجام می داد. یا مثلاً بچه به بغل، نامه هم امضا و دیکته می کرد و به آقای فیاض بخش که معاونش است، چیزهایی می گفت تا پیگیری کند.

از هم که دور می شویم، به سراغ عکس های مشترکمان می روم. عکس های خانوادگی، اگر هم پرشمار باشند، جای حبیب را پر نمی کند. حتی به شناسنامه اش هم خیره خیره نگاه می کنم، ولی دلم ازش سیر نمی شود. به تاریخ تولدش که تویش نوشته: ۱۳۱۱ صادره از شیراز، به گواهی دوره ی متوسطه اش که آخرین مدرک تحصیلی اش توی شیراز است و... به همه ی یادگاری ها و وسایلی که توی خانه جا گذاشته یا به من سپرده و توی مأموریت ها لازم شان ندارد، نگاه می کنم و دل نمی کنم. اصلاً دل کندن نیست. غمش هم به هر کس گفتنی نیست.

گذشته، گذشته، گذشته؛ آه! این گذشته، با آن سایه ی سنگینش، یک لحظه هم رهایم نکرده و تنها می نمی گذارد؛ به ویژه زمانی که حبیب کنارم نباشد.

چند بزرگ نخست

پدر این مسافرت بسوزد، پیر آدم را درمی آورد؛ ولی چه کار می شود کرد؟ شرایط انقلاب ایجاب می کند دیگر. تنها حبیب که نیست، خیلی های دیگر هم مثل او هستند، ولی هیچ کس برای من حبیب نمی شود و برای من تنهاست.

صبح به خودم گفتم که لابد دیشب بی خوابی کشیده و نمی تواند برود سراغ دفتر استانداری زاهدان، ولی بلند شد، نمازش را خواند، خداحافظی کرد و رفت!

چنان دارد کار می کند که انگار تنها جایی که می شود کار کرد، همین اتاق استانداری است! توی زندان طاغوت هم همین طور بود. آن جا زندگی می کرد تا این که حبس بکشد! اصلاً زندان را برای خودش قابل زیستن کرده بود. آقای احمد حاتمی یزد که هم بندش بود، این طور گفته است به ما، وگرنه خودش که لام تا کام حرفی نمی زند از خاطراتش! همین طور تعریف می کرد که حبیب توی زندان واژه ها و اصطلاحات خاصی برای خودش ساخته بود که با هر کدام از آن ها دوستان زندانی را به خنده وامی داشت و به آن ها روحیه می داد. تازه همین چندوقت پیش به من لو داد که نهج البلاغه و قرآن را توی همان زندان از بر کرده! داشت چشم بسته می خواند که مچش را گرفتم و گفتم: «شما این ها را از کجا بلد شده ای که ما خبر نداریم؟» گفت: «مزد زندان

چند بزرگ نخست

شاه است!» پرسیدم: «مگر چه قدر فرصت داشتی؟»

پاسخ داد: «هر چه قدر گیرمان می‌آمد..»

یکبار توی همان سال‌های ۵۴-۵۳ که افتاده بود زندان، رفتم دم در اصلی زندان قصر برای گرفتن وقت ملاقات. دیدم توی مادران و همسران زندانیان سیاسی حرف انداخته‌اند که تقصیر شماست اگر مردان تان این‌جا زندانی‌اند. اگر شما بیایید و توی ملاقات‌های تان عجز و لابه کنید که توی خانه به ما سخت می‌گذرد و از شان درخواست کنید تا بروند توبه‌نامه و طلب عفو بنویسند، آزاد می‌شوند و به آغوش خانواده بازمی‌گردند. تا این حد خانواده‌ها را تحت فشار روحی و روانی قرار می‌دادند. حتی از عده‌ای که تن به تسلیم و نوشتن نامه‌ی عذرخواهی از مسؤولان داده بودند، با تبلیغات خاصی فیلم گرفتند و میان خانواده‌ها پخش کردند. توی تلویزیون هم نشان دادند تا ما را هم تحت تأثیر این حرکت قرار بدهند و از طریق زنان و مادران، زندانیان مقاوم سیاسی را وادار به سازش کنند. آمدند این‌ها را توی میدان صبحگاه زندان به صف کردند و متنی را خواندند تا آنان هم دقیقه به دقیقه سه‌بار تکرار کنند: سپاس!

این طوری می‌خواستند به ما تفهیم کنند که اگر شما جلو مردان تان بایستید، دیگر آنان هم با پای خودشان

چند برگ نخست

توی در دسر نمی‌افتند تا سر از زندان در بیاورند!
ولی ما با این که زندگی‌های مان آسیب دیده و
دل مان خون شده بود، اصلاً می‌پنداشتیم که آنان رفتند
خارج و زندانی در کار نیست!
بارها و بارها از زبانش دو آیه‌ی شریفه‌ی
"ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی... و" و "انا لله و
انا الیه راجعون" را می‌شنیدم؛ سرآخر یک روز گفتم:
«چرا این قدر این آیه را زمزمه می‌کنی؟ دنبال چه پیام و
اشارتی از آن هستی؟»

به‌ام گفت:

- با این که شما از شنیدن این آیه‌ها احساس مرگ
می‌کنید، ولی ما جماعت مبارز و مسلمان، از آن‌ها احساس
زندگی می‌کنیم و حیات در دل مان زنده می‌شود.
هنوز هم همین‌ها را وقت و بی‌وقت می‌خواند.
آن سال‌ها، برای بچه‌هایم از زندان نامه می‌نوشت،
اما درباره‌ی خودم می‌گفت نامه‌ای که من برایت بنویسم
و بکر نباشد، یعنی پیش از این که به دستت برسد،
توسط پلیس زندان کنترل و مطالعه شود، ارزشی ندارد.
بنابراین برای من چیزی نمی‌نوشت. تنها هر بار اشاره‌ای
می‌کرد یا چیزی تازه می‌گفت. مثلاً یک‌بار گفت:

- برو آیه‌ی ۲۴ سوره‌ی توبه را بخوان که گذشتن
از مال و جان و زندگی و زن و فرزندان در راه خدا، چه

چند برگ نخست

اندازه سخت است!

یا این که بهام می گفت که بروم کتاب میرزا کوچک خان سردار جنگل را بخوانم تا دستم بیاید میرزا چه نامه‌ای به همسرش نوشته است! می گفت:

- آن نامه، نامه‌ی من به شما هم هست.

یکبار که با دختر شش ساله‌ام به زندان قصر رفتیم تا ملاقاتش کنیم، پس از چندساعت انتظار توی گرمای هوا و ایستادن کنار خیابان، بهمان اعلام کردند که همسرم را به درمانگاه زندان منتقل کرده‌اند. دیگر دل توی دلم نماند. دست دخترم را گرفتم و رفتم توی محوطه‌ی چمنی که روبه‌روی در اصلی زندان قرار دارد. دیدم روی یک ورق فلزی تابلو مانند نوشته‌اند: "خدا - شاه - میهن". ناگهان تا چشمم دخترم به این واژه‌ها افتاد و توانست بخواند، به حرف آمد که مادر، دلم می‌خواهد الان این‌ها را با یک چکش خرد می‌کردم و می‌ریختم زمین! من هم بی‌اختیار یاد آن جمله‌ی معروف صمد بهرنگی افتادم که آخر یکی از داستان‌هایش نوشته بود: "دلم می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من بود."

آقای طوطیان می‌گفت که حبیب، توی بند راه می‌رفت و با صدای بلند قهقهه می‌زد تا در نگه‌داری روحیه‌ی بچه‌مسلمان‌های زندان که مجبور بودند با آن

چند برگ نخست

کمبودها بسازند، مؤثر و مفید باشد.

مجمع‌البیان را با همین آقای طوطیان توی زندان خوانده بود. یک‌بار از آقای محمد فیاض‌بخش که توی زندان ساواک هم‌بندش بود و الان هم توی استانداری سیستان و بلوچستان هم‌کارش است، شنیدم که می‌گفت: "دکتر جریری یکی از کسانی است که توی زندان می‌شد انتظارش را داشت هر لحظه بیایند و بگیرند و ببرندش. به قول آقای سیدزاده، دکتر جریری از نظر ساواکی‌ها کسی بود که حرف‌هایش را زیر شکنجه نزده بود و هر وقت در بند باز می‌شد، بلافاصله توی ذهن همه می‌آمد که آمده‌اند تا دکتر جریری را ببرند برای شکنجه.

خودش را پیشاپیش فدای هر خطری کرده بود. معمولاً توی زندان قصر، بعد از صرف شام اجازه می‌دادند که چند دقیقه‌ای توی محوطه قدم بزنیم. یک شب توی همین فرصت توی خودم بودم و داشتم تنهایی راه می‌رفتم و به دادگاه فردایم فکر می‌کردم که آخرش چه می‌شود و چه قدر برایم می‌بُرند، که ناگهان دیدم دکتر جریری دست انداخت روی شانهام و پرسید که دارم به چه فکر می‌کنم. من هم سری تکان دادم و چیزی نگفتم. سپس گفت که ببین! اگر به دادگاه فردایت فکر می‌کنی، بگذار به‌ات بگویم هر چه قدر برایت بُرند،

چند بزرگ نخست

بالاخره یک روزی تمام می‌شود و از این جا می‌روی بیرون و چند سال بعد می‌نشینی و فکر این روزها را می‌کنی و به خودت می‌گویی زندان چه جای خوبی بود! غصه نخور بی‌خودی. این دنیا کوچک‌تر از آن است که ما فکر می‌کنیم. با یک چشم دیگر به فردا نگاه کن! چشم ما عادت دارد تا همانند میکروسکوپ آزمایشگاه، دنیا را بزرگ‌تر از آنی که هست ببیند.

واقعاً که توی زندان از اسطوره‌ها بود؛ چیزی که از دوستانش می‌شود شهادت گرفت.

فردا قرار است ما را ببرد در جاهای دیدنی شهر زاهدان و بازار روز بگرداند؛ هرچند، بعید می‌دانم با این سر شلوغ و علاوه بر آن ناامنی، وقت چنین کاری را به ما و خودش بدهد. همین که اجازه می‌دهد موقتاً کنارش بمانیم، خدا را شکر، خودش کلی است.

راستی، این را هم تازگی‌ها ازش دستگیرم شده که توی زندان شاه معلم زبان انگلیسی بعضی‌ها هم بوده. زبان فرانسه را که توی دوران دبیرستان یاد گرفته، انگلیسی را هم توی دانشگاه، شاید عربی‌اش را هم همان جا توی زندان تکمیل کرده.»

نوای ساز کمانچه، همانند ناله‌ی مسکینی وامانده به

چند برگ نخست

در خانه‌ی ارباب، از رادیو بلند بود که دفتردار وارد شد و گفت:

- جناب دکتر! یک آقای مُسن آمده و می‌گوید که می‌خواهد استاندار را ببیند. چه دستور می‌فرمایید؟
دکتر خودکارش را روی میز ایستاده نگه داشت و گفت:

- خب، ببینید چه کار دارد! اگر ارباب رجوع است و کاری خصوصی دارد، بفرستید بیاید داخل و اگر کارش شخصی است، عذرخواهی کنید ازش و بگویید که پس از ساعت اداری خودم در خدمتش هستم.
دفتردار گفت به چشم و خارج شد. دیگر خبری نشد، اما دکتر دلش طاقت نیاورد. "شاید توی رودربایستی گیر کرده و آدم کم‌رویی از میان خلق‌الله است که کارش به این جا افتاده."

این عبارت که از دلش گذشت، از جا برخاست. خودش بلند شد، از دفتر رفت بیرون تا ببیند کیست و چه کاری دارد و شخصاً با احترام بیش‌تری همان پیغام را به گوش شخص مراجعه‌کننده برساند.

با هم که چهره به چهره شدند، همه‌ی گذشته‌ی دکتر آمد برابر چشم‌هایش: روزهای زندان، دوران تحصیل و ماجرای دستگیری...

هرچه صدای رادیو پایین‌تر می‌آمد و آرام‌تر می‌شد،

چند برگ نخست

حرف‌های شوق‌انگیز و سریع بیش‌تر و بلندتری میان دکتر و دوست قدیمی‌اش رد و بدل می‌شد.

برای دکتر گوش سپردن به رادیو نوعی برقراری ارتباط عاطفی با همسرش به شمار می‌رفت. تنها کاری که در گیر و دار کار فراوان و فشرده برای یادآوری چشم‌انتظاری همسر و فرزندان از دست دکتر ساخته بود، این بود که با هم توافق کرده بودند به صورت هم‌زمان به رادیو گوش دهند. این‌گونه می‌شد که دکتر آن‌چه را که می‌شنید، می‌دانست همسرش نیز دارد همان را با یاد شوهرش می‌شنود؛ اما حتی این قرارداد ساختگی نیز گاهی تحت‌الشعاع کارهای سنگین اداری، نقض می‌شد.

دوست قدیمی، خودش دست‌پیش‌برد و رادیو را خاموش کرد و گفت:

- مرد حسابی! همه‌ی دنیا و دوست و خانواده و زندگی را پاک فراموش کرده‌ای! اصلاً تو که دکتر داروسازی و تخصص علوم آزمایشگاهی گرفته‌ای، چه‌طور سر از کار اداری درآوردی؟ آن هم استانداری! تو کجا، این‌جا کجا؟ همان جبهه‌ی مبارزه با بی‌سوادی برایت کافی نبود؟ درست است که آدم وفاداری به باورهای خودت هستی و احساس خوبی از این نوع کار کردن داری، اما منطق زندگی امروزی این را نمی‌پسندد.

دکتر با لبی خندان سر‌زیر انداخت و دوست قدیمی

چند برگ نخست

ادامه داد:

- خیلی لاغر و تکیده شده‌ای، حبیب! چه کار داری می‌کنی با خودت؟ فکر می‌کنی تو مقصّر همه‌ی عقب‌ماندگی‌های مردم و مملکت از دین و تمدّن هستی که نمی‌توانی خودت را ببخشی و حالا می‌خواهی تلافی کنی؟ یادت هست، توی بند که بودیم، بچه‌مسلمان‌ها را طبابت اولیه می‌کردی و در عوض، به سیاق و سنت حکیم‌باشی‌های قدیم، از شان خودکار و کاغذ و کتاب و خرده ریز و این جور چیزها که توی زندان خیلی با ارزش بود، می‌گرفتی؟ یادت مانده این‌ها را؟ به خاطر همین وسایل هم بود که شده بودی تدارکات‌چی و انباردار بند! هر کس از رفقا، هر چیزی که لازم داشت، کارش می‌افتاد پیش تو و سراغت را می‌گرفت.

گفت و گو با دوست قدیمی، همانند نیروی معکوسی که جاذبه‌ی زمین را از انسان دور می‌کند و به پروازش درمی‌آورد، او را از اتاق استانداری دور و دورتر کرد و به گذشته‌ها برد؛ به روزهایی که دانشجوی بورس‌یهی نیروی هوایی ارتش شده بود تا رشته‌ی داروسازی را به پایان برساند. اشتیاقش برای فراگیری زبان‌های بیگانه به اندازه‌ای بالا بود که پس از یادگیری زبان‌های فرانسوی و انگلیسی، توی تهران راه افتاد تا کالج زبان روسی را پیدا کند، اما جایی برای این کار وجود نداشت. تا این که مجبور

چند برگ نخست

شد مستقیماً به سفارت‌خانه‌ی شوروی مراجعه کند. رفت و آمدهایی لازم بود تا کتاب‌های آموزشی را بگیرد و بخواند. پس از آن، بهتر از نسخه‌های ترجمه شده، می‌توانست به متون اصلی مکاتب فلسفی و فکری نحله‌های شرقی دست یابد و زیر و روی‌شان کند؛ ولی همین کافی بود تا رژیم او را به عنوان یک عنصر اطلاعاتی و رابط حزب توده با روس‌ها دستگیر و روانه‌ی زندان کند.

او در قالب یک افسر نظامی، کار دست خودش داد و آن اشتیاق، برایش گران تمام شد. رژیم که به توده‌ای‌ها بدبین شده و همانند کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ از آنان خوش‌خدمتی ندیده بود، به هر بهانه‌ای هواداران و اعضای حزب توده را دستگیر و تحریم می‌کرد، اما دکتر که به هیچ وجه از دار و دسته‌ی آنان نبود، می‌رفت تا با چوب خشک و تر این آتش بسوزد؛ لکن توی زندان خودش را جمع و جور کرد و توانست پای ایمان و اراده‌اش بایستد و بهره‌های معنوی ببرد.

شاید اگر روز دستگیری برای آخرین بار کمی دیرتر به کانون فرهنگی روسیه-ایران رفته بود، یک‌سال آب خنک نمی‌خورد، اما ساختن روحیه و یافتن دوستانی حقیقی، دست‌مایه‌ای برایش شد که به شکنجه و حبس می‌ارزید. یک‌سال، تنها برای برگ‌های تقویم تاریخ یک‌سال بود، ولی برای دکتر، روزی بود که تا چشم به هم بگذارد

چند برگ نخست

و به خودش بجنبد، خواهد گذشت. برای همین، چنان برنامه‌ریزی روزانه‌ای طرح کرد که گویی یک ساعت بیش‌تر وقت ندارد. درس می‌خواند و تهجد می‌ورزید. پنداری بیرون از زندان نمی‌شود این کارها را انجام داد و او به عمد خودش را اسیر دست رژیم کرده باشد!

دوست قدیمی از خاطرات گذشته می‌گفت و دکتر همان‌طور متین و سر به زیر لبخند می‌زد و زیرگونه‌هایش درهم فرو می‌رفت.

هوا توفانی بود. باد پنجره‌های استانداری را می‌لرزاند. دکتر، پس از دقایقی که به نقطه‌ی نامعلومی از اتاق خیره مانده بود، به خودش آمد و رو به دوستش گفت:
- ببخشید حرفت را قطع می‌کنم. برویم نماز جماعت؟

دوست قدیمی، بی‌کلام از جا برخاست، آستین‌ها را تا آرنج بالا زد و گفت:
- کاکو، یا علی!

تا زمانی که نوای اذان ظهر بلند شود، دکتر کنار پنجره ایستاده و به صدای قطرات باران گوش می‌داد که داشت شدت می‌گرفت.

توی روشنی هوا، برخی صداهای دیگر هم با آن درمی‌آمیخت؛ حتی صدای درونش که تاریکی شب‌های سکونت غم‌انگیز در بازداشتگاه کمیته‌ی مشترک

چند برگ نخست

ضد خرابکاری و فریادهای بازجوها را توی ذهنش تکرار می کرد:

« انگار با تیرگی هوا، اکسیژن هم از فضای سلولها و کریدور می گریخت. نور هم از دور و بر کوچ کرده بود. بازجوها، همانند سگی باوفا، حتی دور از چشم صاحبان و بالادستی های شان، به نحو احسن انجام وظیفه می کردند؛ یک نوبت صبح، یک نوبت ظهر، یک نوبت عصر و دست آخر نوبت شبانه، وعده های بازجویی و شکنجه ی میهمانان بازداشتگاه بود!

نوازش که آغاز می شد، مثل کبکی که در چنگال شاهین افتاده باشد، فریاد می کشیدم و از خدا یاری می خواستم تا آزادم کنند. جان آدم تا لب گور کشیده می شد و برمی گشت. درد از چهارستون بدنم بالا می رفت. بازجو به این واکنش ها اعتنایی نداشت و داد و بی داد به دردش نمی خورد. او در صداهای گوش خراش من، تنها به دنبال فرکانس مورد نظرش می گشت؛ یک کلمه اعتراف یا اقرار و فاش کردن آن چه به مانند دفینه ای در سینه ام مانده بود.

به زمین می افتادم و موزاییکها را می خراشیدم. بازجوی قوی الجثه، سرم را از پشت چنگ می زد و تکان می داد. این صید بزرگ، در سوراخ لانه ی بازجو نمی رفت؛ بنابراین، بیش تر کلافه می شد و شکنجه ام می داد.

چند برگ نخست

مردی شریر از راه می‌رسید و در را باز می‌گذاشت تا بازجو برود و نفسی تازه کند. سپس، خودش دست به کار می‌شد. من که مسلک آنان را می‌دانستم، غرولند می‌کردم و آب می‌طلبیدم. بازجوی اولی، می‌رفت و عوض لیوان، با سطل بازمی‌گشت و به جای نوشاندن، مثل فرش کهنه‌ای برم می‌گرداند و بر تمام پیکرم آب می‌پاشید. افزون بر شکنجه‌ی جسمی، با اعصابم هم بازی می‌کرد؛ همان‌طور به پشت خوابیده بودم و لرز و سرمای بیش‌تری به جانم می‌افتاد...

به سلول که بازمی‌گشتم، محمدقاسم فروغی که دانشجوی جوان و مبارزی بود، می‌گفت که سیمایم عجیب و غیر قابل تشخیص شده؛ با چشم‌ها و لبانی به شدت پف کرده و سرخ و خاکستری شده بودند؛ مع‌هذا، خون گرم با حس زندگی، از شقیقه‌هایم به راه می‌افتاد. این بود استغنائی دردمندی...»

دوست قدیمی با دست و بالی مرطوب، بار دیگر درِ اتاق استاندار را باز کرد:

دکتر! «حَى عَلَی خَیْرِ الْعَمَلِ» تان کجاست؟
دکتر، بی‌پاسخ، زودی پنجره را بست و رو به نمازخانه به راه افتاد.
با وجود علاقه به دین و عشق به انقلاب، دارای

چند برگ نخست

استقلال رأی بود و هر چیزی را در چهارچوب اعتقادات و باورهای دینی خودش می‌سنجید و می‌پذیرفت. این عشق و علاقه، در پشتکار انقلابی و مقید بودنش در اقامه‌ی نماز اول وقت، بروز بیش‌تری پیدا می‌کرد. همیشه حس وظیفه بر وجودش غالب بود و به احساساتش مجالی برای بروز نمی‌داد تا کارهایش مبدأ حرکتی باشد برای یاران و نزدیکانش.

یک‌بار که برای دیدار از حضرت امام راهی شهر قم شده بود، پس از بازگشت به یکی از همکارانش گفت:
- من تا حالا دست هیچ کس را نبوسیده‌ام، اما امروز دست امام را بوسیدم و خیلی هم لذت بردم و کار خوبی هم کردم.

باز آفرینی خاطرات قدیمی و تازه، همانند نگاه به خرابه‌های کهنه و بناهای نو، هر کدام تأثیری جداگانه در انسان به وجود می‌آورد. گاه آدمی از یادآوری یکی، کسل و دلتنگ می‌شود و از دیگری، سرحال و شاد. ذهن دکتر، هم‌چون رودخانه‌ای که آبش را بی‌کم و کاست به دریاچه‌ای ریخته و تحویل می‌دهد، مستقیم و متوالی به گذشته‌ها می‌رفت. بخشی از آن‌ها، عبارت بود از دوره‌ی دبستان توی محله‌ای در شهرستان برازجان که شب‌ها رمان حسنک، نوشته‌ی نیمایوشیچ را می‌خواند: برای دکتر،

چند برگ نخست

هیچ چیز در آن روزها نمی توانست به قدرت این داستان، تاریخ غزنوی ها را زنده کند و برابر چشمانش بیاورد. نیما خودش گفته بود که در حقیقت، بخشی از وجود خود را برای زنده شدن آن تاریخ فدا کرده است. بعدها، کتاب های دینی و اعتقادی هم به رمان حسنک ضمیمه شد، اما انگار هیچ کجا، قرآن و مفاتیح و نهج البلاغه به اندازه ی زندان در دسترس نبود تا دکتر بتواند خودش را وقف مطالعه ی آن ها کند!

او یاد زندان را در شمار برازنده ترین روزهای عمرش نهاده بود. گویی که انسان، خود را به طرزی متهورانه به خطرناک ترین معرکه ها بسپارد و از این کار لذت ببرد!

نیم روز بعد، هوا از غلظت شب موج می زد و عقربه های ساعت، کنار هم و رو به آسمان، ساعت یازده را نشان می داد. دکتر، نگاه کردن به ساعت را برای خود اسباب حقارت می دانست. "هنوز کلی کار روی زمین مانده." این جمله را که زیر لب گفت، زنگ تلفن به صدا درآمد؛ مادر بچه ها از آن سوی خط می گفت:

- وضع منزل به قدری نامرتب است که نمی توانم از کسی پذیرایی کنم. بچه ها بهانه ی شما را می گیرند و ناخوش اند. بیش تر از حد امرار معاش و توان یک انسان دارید زحمت می کشید برای ما. ما راضی به این همه

چند برگ نخست

زحمت نیستیم! سرشبی از درمانگاه تراب هم چندبار آمدند پی شما. دیگر به تلفن قناعت نمی‌کنند و به در خانه هم می‌آیند. حق هم دارند بنده‌های خدا. آنان را خیلی به خودت وابسته کرده‌ای. تنها ما نیستیم. دکتر صوفیانه و در مخالفت با بخش فعالی از درون خودش، گفت:

- شما هم محبت و هم مناعت طبع دارید توی سخن. من شرمنده‌ی شما هستم و تا ابد خواهم ماند، ولی با شرمندگی‌ام از مردم چه کار کنم؟ به هر حال، قول می‌دهم که هر وقت فرصت شد، بی‌خودی این‌جا نمانم و به‌تان سر بزنم و خودم مفصل از‌تان پذیرایی کنم. شما هم سعی کنید به علل دیگری غیر از دلتنگی با من تماس بگیرید.

مکالمه پایان گرفت و همسر، به مانند فرشته‌ای پاک و خیالی، ازش فاصله گرفت و نامریی شد. دکتر تا نزدیک سحر توی اتاق نشست، اما قلبش سرگردان همان فرشته مانده بود که داشت از بچه‌هایش مراقبت می‌کرد. همسر گفته بود:

- این رادیو تا صبح آرام روشن است.

دکتر هم پنداشت همه‌ی برنامه‌ها و همه‌ی صداها را دستگاه رادیو، دارد صدای او را پخش می‌کند که همسرش این‌گونه می‌گوید!

چند برگ نخست

از آن سوی اتاق استانداری، رادیو تصنیفی را پخش می‌کرد:

من و تو قصه‌ی یک کهنه کتابیم، مگه نه؟

یه سوآلیم، یه سوال بی‌جوابیم، مگه نه؟

یه روزی قصه‌ی پرغصه‌ی ما تموم می‌شه

آخرش نقطه‌ی پایان کتابیم، مگه نه؟

...

شنیدن رادیو، همان قرار قدیمی بود که دکتر آوایش را تنها به خاطر همسرش دوست می‌داشت. چندان که این دستگاه برقی، آن شب تا سپیده به جای همسرش با او سخن گفت؛ ولو این که عاقبت او و همسرش به این تلقین خواهند خندید. این جا بود که رادیو می‌شد بی‌سیم؛ بی‌سیمی که تنها برای خودش کار می‌کند و نه صدایی تحویل می‌گیرد و نه صدایی تحویل می‌دهد! با این حال، این کار چنان شوق‌انگیز از آب درمی‌آمد که رادیو را هم دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد.

اوایل، این کار از جانب دکتر سخت بود و تمرین می‌خواست. اگرچه مبادی یک تمرین آرام و متناسب با کار اداری را ترتیب داد، لکن همسرش هرگز فراموشش نمی‌شد و در ساعاتی خاص و مقرر، پیچ رادیو را باز می‌کرد؛... تا روزی که همین رادیو، خبر اسارت همسرش توی جنگ را اعلام کرد...

چند برگ نخست

آن روز سراسر حزن، روی دفتر یادداشت‌هایش

نوشت:

« بال پرواز زمان بسته‌ست

زندگی سر در گریبان‌ست

ای تپش‌های دل بی تاب من

در کجای این ملال‌آباد

من سرودم را کنم فریاد

نفتی پس از یک‌هفته بی‌نفتی، توی محله‌ی زعفرانیه
پیدایش شده و زن‌های محل در نبود مردهای‌شان، کمی
به تکاپو افتاده‌اند، اما من حس و رمق بیرون رفتن از
خانه را هم ندارم. نفت‌مان هم به لیتر آخر رسیده. یکی -
دو نفر آمدند برای دلداری، ولی افاقه نمی‌کند. خانه شده
کانون پریشانی. توی دلم می‌گویم نکند همان بلایی که
سر خواهرش سیمین آوردند، سر حبیب هم دریاورند؟
آن نازنین دختر، رفته بود، علیه رژیم شاه مبارزه می‌کرد و
به گروه‌های مخالف پیوسته بود. حبیب، پیش از انقلاب،
یک شب تا خود صبح باهانش صحبت کرد و نصیحتش
کرد تا قانع شود. دو تا دیگر از خواهرنشوه‌هایم هم
هوادار یک گروه دیگر بودند. هر سه تا خواهر، با شاه
و سلطنت مخالف بودند؛ تا این که سیمین از میان‌شان،
قربانی این راه شد و طی یک درگیری، از بین رفت.
حبیب می‌گفت که این طوری نمی‌شود با رژیم شاه

چند برگ نخست

درافتاد، اما خودش، با این که عضو هیچ گروه و حزبی نبود، برنامه‌ها و جریان‌های ناشی از واقعه‌ی پانزده خرداد ۴۲ را پی‌گیری می‌کرد. از طرفی، دایی‌های من هم که به واسطه‌ی علاقه‌ی شخصی و نزدیکی منزل مادر بزرگم به حسینیه‌ی ارشاد، توی سخنرانی‌های دکتر شریعتی حاضر می‌شدند، زیر پای حبیب نشسته بودند تا پای او را هم به آن سخنرانی‌ها بکشانند. هر وقت که من و حبیب به منزل مادر بزرگمان می‌رفتیم، دایی‌ها به او اصرار می‌کردند که به همراه‌شان به حسینیه‌ی ارشاد برود، ولی حبیب دعوت‌شان را رد می‌کرد و می‌گفت که علاقه‌ای به دکتر شریعتی ندارد. بهانه‌اش این بود که اساساً او را نمی‌شناسد و برایش تعجب‌آور هم هست که یک فرد کراواتی و روشنفکر دم از دین می‌زند.

این عادتش است که هیچ چیزی را چشم‌بسته نمی‌پذیرد؛ مگر این که از پیش سر از کارش درآورده باشد. زمانی هم که شریعتی را پذیرفت و رفت تا با مکتبش آشنا شود، حسابی درباره‌اش مطالعه و تحقیق کرده بود. به این ترتیب بود که پای اعتقاد و باورش هم می‌ایستد، وانمی‌دهد و همان‌طور که سخت پذیرفته، سخت هم کوتاه می‌آید.

همین دیشب برادرش از امریکا زنگ زد و سراغ حبیب را از ما گرفت. گفتم که رفته مأموریت پزشکی.

چند برگ نخست

نگفتم که رفته آبادان و آن طرف‌ها که اوج جنگ است.
... یعنی واقعاً دیگر حیب برای من نیست؟ به بچه‌ها
چه بگویم؟ این غم سنگین از غبار یتیمی سنگین‌تر
است. پدر آدم را درمی‌آورد.

خدایا، تو خودت به داد ما برس! دیگر حتی
نمی‌توانم از شنیدن صدایش هم حظ ببرم. نکند من
ناشکری کرده باشم به درگاه خدا که این چنین شده و
این بلا سرمان آمده؟ یا مستحق این حرف سعدی شده
باشم که می‌گوید:

جزای آن که نگفتی شکر روز وصال

شب فراق نخفتی لاجرم به خیال

یعنی از امروز باید عکس شوهرم را به دیوار
بچسبانم و فقط بتوانم زل بزنم به صورتش؟
وای خدای من! چه می‌کشند همسران شهدا؟ از امروز
دیگر حتی شیرین‌ترین خواب‌ها و خیال‌ها هم سراغی
از من نمی‌گیرند. باید توی درگاهی ایوان بنشینم و
به جنب و جوش بچه‌ها نگاه کنم و ببینم چه‌طور می‌توانم
برای شان هم مادر باشم و هم پدر!

کاشکی می‌گفتند که رفته به یک مسافرت خیلی

طولانی و دور؛

کاشکی می‌گفتند که شهید شده و اجرش را

گرفته؛

چند برگ نخست

کاشکی من را هم با خودش می برد؛
کاشکی همین الان یکی از این بمب‌های صدام
بخورد روی سر خود من...
دلَم خوش بود که ماهی یک استکان چای با هم
می خوریم و به اندازه‌ی یک دنیا لذت می بریم.
ای کاش یک‌بار می گفت که این چای سرد است یا
کم‌رنگ و پررنگ.
ای کاش یک‌بار هم شده، از کار من ایراد می گرفت
و بهانه می آورد تا زودتر از همیشه - که هنوز نیامده
می رفت پی یک مأموریت تازه و تا چندوقت غیبت
می زد- از خانه می زد بیرون، بلکه الان این قدر دلَم
برایش تنگ نمی شد و از دوری اش کلافه نمی شدم.
کاش مقداری از آن لیاقت باطنی و اخلاق خوشی
را که داشت، به من می بخشید. تنها چیزی که کمی دلَم
را آرام می کند، تأثیر نام، تأثیر سابقه‌ی چهره و تأثیر
رفتاری است که روی بچه‌هایم بر جا گذاشته است.
این‌ها به قدری محسوس است که بیش تر از قوانین
طبیعت و میزان معین، در بچه‌ها دیده می شود. یعنی
دیگر کی می توانم آن قیافه‌ی سبزه‌ی شیرازی را دوباره
بینم؟ هر چند، قبلاً مگر چندبار به چندبار می دیدمش؟
همه‌اش پشت میله‌های زندان بود و دور از من و فیروزه
و فریدون.

چند برگ نخست

دایی محمود که آمد و ازم پرسید: برای کسی که به جنگ رفته چه سرنوشتی را پیش بینی می کنی؟ همان لحظه باید فکرش را می کردم که می خواهد راجع به حبیب حرفی پیش بکشد. دل توی دلم نبود. گفتم که هر چه می خواهی بگویی، بگو! گفت: حبیب با این که خودش نظامی بود و قاعده‌ی جنگ را می دانست، ولی اگر یک نفر سالم و سلامت از جنگ برگردد، جزو عجایب روزگار است! پس برای حبیب هم باید انتظار هر سرنوشتی را داشته باشی.

عصر دیروز که توی اتاق ایستاده بودم، از حرکات بچه‌ها احساس دل‌سوزی به من دست داد. سیر نگاه‌شان کردم، ولی این حس کنار نرفت. دلم پیش از خبر رادیو، گواهی دردناکی می داد. بالاخره مشهور شد! رادیو مشهورش کرد. آن چه ازش گریزان بود و برایش فرقی نمی کرد که کسی او را به‌جا می آورد یا نه، همین شهرت بود، اما حالا حسابی مشهور شده و هنوز خبرش تأیید نشده، نامش افتاده سر زبان‌ها.

دایی که آمد و گفت که این طوری شده، طبق عادت دوران زندانش، اولش گفتم که این بار هم می رود و پس از چند سال برمی گردد. خدا کند، ولی دایی گفت که صدام از شاه هم بدتر است و نه یک ملت، که دو ملت را گرفتار خودش کرده است. قلبش از سنگ

چند برگ نخست

است این نابشر.

دایی گفت که جنگ است دیگر و زندانی سیاسی
با زندانی جنگی خیلی فرق دارد و خیلی‌ها توی جنگ‌ها
اصلاً از اسارت دشمن برنمی‌گردند؛ چه زنده و چه مرده.
بعد شروع کرد به دلداری.

دایی محمود می‌گوید: "توی زندان‌های شاه،
دست کم ما تا یک مدتی شکنجه و آزار می‌دیدیم و پس
از آن توی بند عمومی کمی احساس راحتی می‌کردیم و
همان روز نخست می‌توانستیم چشم به راه روز پایانی
دوره‌ی حبس مان بمانیم، ولی برای یک زندانی جنگی
از این خبرها نیست و هر روزش شکنجه و محدودیت
و آزار است و تا جنگ تمام نشود و طرفین توافق نکنند،
زیر فشار روحی و جسمی است. تازه اگر شانس بیاورد
و زنده بماند! آن هم توی زندان صدام که رحم و مروت
حالی‌اش نیست!"

حیب سلیقه و استعداد خاصی در فرمانروایی
روحی بر افراد دارد؛ مخصوصاً در جایی که بخواهد
تأثیری مستقیم روی کسی بر جای بگذارد. خدا کند
بتواند عراقی‌ها را مجاب کند که یک فرد غیرنظامی و
عادی است و به قصد خدمت به آسیب‌دیدگان جنگ و
مجروحان رفته توی دل خطر، تا زود آزادش کنند.
دیگر طاقت دوری‌اش را ندارم. دوبار زندان و

چند برگ نخست

سال‌ها دوری، برایم بس است دیگر.

دایی می‌گوید آن‌ها در حالی گیر افتاده‌اند که کاملاً
بی‌دفاع بوده‌اند و قدرت مقابله نداشته‌اند.

می‌گوید گویا راه آبادان را به سمتی اشتباه می‌روند
که دشمن اسیرشان می‌کند.

می‌گوید عراقی‌ها به اندازه‌ای جلو آمده بودند که
چهار ساعت این جاده را می‌بندند و حدود دویست
ماشین را متوقف می‌کنند و سرنشینان‌شان را به اسارت
می‌گیرند. یکی از آن‌ها هم ماشین حبیب بوده.

یادم هست، همین چندماه پیش، یک روز توی راه
زاهدان رسیدیم به کوهی که انگار می‌خواست خراب
بشود. حبیب ماشین را تند راند و از کوه گذشتیم.
رسیدیم به یک سرازیری که ماشین باید از ش پایین
می‌رفت. سمت راست‌مان پرتگاه بدی بود. باید آن‌جا
پیاده می‌شدیم، چون سیل آمده و راه را خراب کرده
بود. خدا خیلی رحم کرد. حبیب صدای نوار کاست
پخش ماشین را که سخنانی دکتر شریعتی بود کم
کرد تا حواسش شش‌دانگ به جاده باشد. همه‌اش ذکر
می‌گفت و امام‌ها را صدا می‌زد. رسیدیم به آخر درّه که
آن هم سرازیری بدی داشت. باز پیاده شدیم. از آن‌جا
هم گذشتیم و افتادیم توی یک جلگه. شکر خدا را
کردیم. این برای تجربه خوب بود؛ و این که من و حبیب

چند برگ نخست

بیش تر هم‌دیگر را بشناسیم. برای این هم خوب است که این جا بنویسیم: خار بیابان برای این خوب است که غله‌اش را بگیرند و انبار کنند.

روزی که پای‌مان پر از خار شد، هنگام کندن، تازه متوجه علوفه‌ی آن‌ها شدم که اگر این گیاهان خار نداشتند، یک روزه همه‌ی برگ‌هایش به فنا می‌رفت و دیگر در بیابان برای احشام و وحوش علوفه‌ای باقی نمی‌ماند.

آدم نباید اسم خار را بیاورد؛ مگر گاهی که به زاهدان می‌رود! آن جا پر از تیغ و خار است و راهش توان فرسا. راه من و حبیب هم، پر از این خارها و سختی‌هاست. تازه اول راهیم؛ با این که حبیب مرا تنها گذاشته، تازه اول راهیم. هنوز بزرگ کردن بچه‌ها و تربیت‌شان و تحویل‌دادن آنان به جامعه مانده. اگر این سختی‌ها نباشد، خوب پخته نمی‌شویم و خام می‌مانیم و قدر موقعیت‌ها را نمی‌دانیم. چه بسا که به درگاه خدا کافر و ناسپاس شویم.

خلاصه به جلگه که افتادیم، گرد و خاک هم بیش تر شد. همین‌طور رانندیم تا کم‌کم زمین ریگزار، سیاه شد و خاک خوابید؛ اما باد همان‌طور می‌وزید. باد، با تمام هیکلش افتاده بود روی تن دشت. اصلاً دشت را داشت با خودش می‌برد. دشت از دست باد، شده

چند برگ نخست

بود عین کله‌ای تاس. آفتاب هم آن چنان درخشان می‌تابید که پنداری زمین دیگر چیزی برای مخفی کردن ندارد. حبیب گفت که این باد چهارماهه‌ی بلوچستان است. گفتم یک‌جا سراپرده بز نیم و خستگی در کنیم. کمی جلوتر نهر آبی پیدا کرد. راه خراب شده و نهر از وسطش می‌گذشت. حبیب نگه داشت. گفتم الان پیاده می‌شویم و استراحتی می‌کنیم، اما گفت شما پیاده نشوید. سپس خودش پیاده شد و رفت به ماشین‌هایی که همین‌طور می‌آمدند و توی سیلاب گیر می‌کردند، کمک کند.

گفتم حبیب، چه کار می‌کنی؟ بیا برویم! گفت ناسلامتی ما توی این مملکت مسؤولیت داریم و باید پاسخ‌گو باشیم. گفتم این‌جا که توی حوزه‌ی مسؤولیت تو نیست. گفت هست. او همه‌جای ایران را جزو حوزه‌ی مسؤولیت خودش می‌دانست. همه‌جا را. نه بیابان سرش می‌شد و نه شهر و روستا!

بار دیگر به راه افتادیم و کمی جلوتر، باز هم کوه برابرمان سبز شد. این‌بار کوه پیش پای مان خراب شده بود. حبیب گفت دیدی خانم! اگر آن‌جا مکث نمی‌کردیم، الان زیر آوار این کوه مانده بودیم. خدا به ما رحم کرد و این‌طوری اجرش را ادا کرد. خدا کند یک چیزی هم برای آخرت‌مان بماند. گفتم نگران نباش، خدا کنار می‌گذارد.

چند برگ نخست

این سوی کوه، عشایر بومی دسته دسته قشلاق کرده و متصل به هم سیاهچادر زده بودند. کوههای خاکی، از دو طرف، به قد هزار نفر بلند بودند. آدم ترسش می گرفت و مرتب توی دلش می گفت که الان خراب می شوند، الان خراب می شوند. عین دیوار هستند آن دیواره‌ها. باد هم اگر می خواست، می توانست حریف آن‌ها شود و ریزش به وجود بیاورد. حبیب مدام حرف می زد تا ما را آرام کند. بعد به توله‌سگی اشاره کرد تا حواس مان را پرت کند. توله‌سگ سفیدی که عین یک گلوله‌ی برف بود.

دم کوه‌ها، به حسب استمرار دیواره‌ها، باد می ایستاد. هوا داشت تاریک می شد، ولی حبیب عین خیالش نبود. گفتم حبیب، از این که اسم دختر بچه فندق بود خندیدی یا از اسم سگ؟ گفت از اسم سگ؛ چون به آن حیوان برازنده بود، ولی این نام برای آن دختر خیلی حقیر و کوچک است.

بعد گفت اولش، از این که نام آن دختر بچه‌ی نازنین را فندق گذاشته‌اند، دلگیر شدم، ولی تا شنیدم که اسم توله‌سگ‌شان هم فندق است، غمم از یادم رفت. می گفت چرا پدر و مادرها این فکر را نمی کنند که بالاخره این بچه روزی بزرگ می شود و رشد می کند، ولی نام ناب‌جایی مثل فندق، روی بچه می ماند و ممکن

چند برگ نخست

است مایه‌ی شرمندگی و عقده‌ی او بشود.

توی آن گیر و دار، حواسش به این جزئیات هم بود.

ساعتی همان طور مات نشستیم، یا شاید هم کمی توی ماشین دراز کشیدیم؛ تا این که راهی باز شد و راهمان را ادامه دادیم.

حبیب از عشایر کمی شیر و نان گرفت و آورد، ولی من اشتها نداشتم. خیلی کسل بودم. از دست آن‌ها هم دلم نمی‌آمد چیزی بگیرم و بخورم. حبیب، با این که خودش دکتر بود، می‌گفت که بخور، این‌ها بدشان می‌آید اگر دست‌شان را رد کنیم. گفتم که آخر این‌ها مگر چیزی هم برای خوردن دارند؟ خودشان از همه مستحق‌ترند.

سپس به صورت چرک و کله‌ی تاس یکی - دو تا از بچه‌های‌شان اشاره کردم که با نقش خاک، یکی شده بودند. گفت این‌ها را خدا نزده، بلکه ستم شاهنشاهی زده. ما هم انقلاب کردیم که این‌ها را از بدبختی و فلاکت نجات بدهیم. باور کن توی این مملکت جاهایی هست که هنوز هم بعد از گذشت چند ماه از انقلاب، دقیقاً خبر ندارند که چه خبر شده و که رفته و که آمده سر کار!

چندتا از بچه‌های‌شان، همان طور نیمه‌لخت، زیر بند چادرها یا نزدیک درز آن‌ها، توی هم می‌لولیدند و دنبال هم یا تکه بزه می‌کردند.

چند برگ نخست

به زاهدان که رسیدیم، فهمیدم که نصف حقوقش را همان جا به کپرنشینان داده! در ازای یک وعده نیم چاشت و کمی شیر و نان محلی! من که پول برای خرید وسایل و لوازم ارزان از زابل و زاهدان لازم داشتیم، دلگیر شدم؛ ولی خیلی زود به‌اش حق دادم. حتی ناراحت هم نشدم که چرا دور از چشم من و بدون مشورت آن همه پول را یک‌جا داده به عشایر!

پیرمردی نزدیک استانداری زندگی می‌کرد که صد و دو سال داشت. حبیب برایش از تهران دارو می‌آورد و توی چشم‌هایش که آب می‌داد، می‌ریخت. گوشش هم خوب نمی‌شنید و کمرش هم راست نمی‌شد. ریش بلند و سپیدی هم داشت. با این حال، چنان از عهد شاه‌های دوره‌ی قاجاریه برای‌مان تعریف می‌کرد که انگار همین دیروز بوده و ما به دانستن این اطلاعات نیاز حیاتی داشته باشیم! من تحمل می‌کردم، ولی حبیب غرق لذت می‌شد و همه‌اش را با دقت گوش می‌داد.

دستش از پنجاه سال پیش جای زخم گلوله داشت. بار اول که چشمم خورد، داشتیم غش می‌کردم. خیلی سیاه و گود شده بود. می‌گفت که حتی پسرهای بزرگش هم مرده‌اند و نه اولاد دارد و نه همسر و همدم. تنها همدمش حبیب بود. صورتش آدم را یاد صحرای خشک و خاکی همان اطراف می‌انداخت. چند تا خال و دمل هم

چند برگ نخست

مثل ساچمه روی پیشانی و بینی اش جا خوش کرده بود.

من کمی عقب می ایستادم؛ با این حال، حبیب مثل یک فرزند دلسوز، ازش مراقبت می کرد و به اش می رسید.

خانه اش را نگفتم که از بس تنگ بود، یک جُل نمذ کفایتش می کرد تا هم فرش و هم زیراندازش باشد! قدر یک قران سرمایه و پول نداشت و فقط خاطرات عهد قاجار و دعا به جان حبیب بلد بود. حبیب هم عین چلچله برایش حرف می زد و انجیر برایش خیس می کرد تا پیرمرد فرتوت، با دندان هایی که تازه درآورده بود، آن ها را بخورد.

روز آخری که توی زاهدان بودم، باز هم حبیب رفت سراغش. گفتم که می داند تو استاندار سیستانی؟ گفت که مبادا من حرفی بزنم! معلوم شد که پیرمرد بلوچ حتی نام حبیب را هم نمی داند!

این طوری پیرو مرام علی بود. تازه می شد فهمید که بی خودی توی زندان نهج البلاغه را از بر نکرده است؛ بلکه خواسته به کار ببندد. دولت موقت مهندس بازرگان خیلی روی او حساب باز کرده بود.

یکی از روزهایی که توی تهران استاندار شده بود، گفتم

چند برگ نخست

به‌اش که حبیب، از آن پیرمرد خبر داری؟ گفت: تنها کاری که توی زاهدان جا گذاشته، این بوده که نتوانسته آن پیرمرد را به کسی بسپارد و سفارش کند تا هوایش را داشته باشند.

خیلی از این بابت غصه‌دار شد؛ طوری که، من هم که به یادش آورده بودم، کمی ناراحت و احساس شرمندگی کردم از این یادآوری.

شبی از شب‌های جمعه، ادعیه‌هایی را که معمولاً برایم می‌نوشت و گوشه‌ای می‌گذاشت تا فراموشم نشود، مرور می‌کردم که چشمم به دعای «قلیل اللفظ و کثیر المعنی» افتاد. پس همان شب آن دعا را خواندم تا در نبود حبیب صبر بیش‌تری به‌ام عنایت فرماید. چندان که اثربخش شد، این بیت را هم خودم زیر دعا نوشتم و برایش کنار گذاشتم تا در نخستین فرصتی که از زاهدان باز می‌گردد، ببیند و بخواند:

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب

یا که تو پاکدامنی، صبر من از خدا طلب

هفته‌ای گذشت و پیدایش شد. مثل برق آمد و مثل برق رفت! فردایش دوباره همان برگه را دیدم؛ درحالی که زیر دست‌نوشته‌ی من این بیت را افزوده بود:

چند برگ نخست

به صبر چاره‌ی هجرت کنم، چه حرف است این
که پرنیان نکنند شعله را ننگه‌داری
من هم دوباره قلم برداشتم و در حاشیه‌اش نوشتم:
تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

برای امروز بس است. دیگر خسته شده‌ام. عرق کرده‌ام.
دعای تو سَل هم در این مواقع خوب است...

فصل دوم

چند برگ میانی

آدم که به خاطرات عزیزان از دست رفته‌اش آویزان می‌شود، دیگر چیزی ازش باقی نمی‌ماند. همه چیزش می‌شود وقف یادگاری‌ها و نشانه‌های آنان؛ به ویژه اگر چشم‌به‌راه گم‌شده‌ای باشد، کارش سخت‌تر می‌شود. می‌شود یک تکه ابر که دنبال جایی برای باریدن می‌گردد تا ببارد و سبک شود. آن وقت آدم دلش می‌خواهد هر چه قانون توی دنیاست، نقض کند تا بلکه گم‌شده‌اش را پیدا کند و دلش آرام بگیرد.

خانم قبادی، تا روزهایی که روی رفتن و پای ایستادن پشت در مجلس شورا را داشت، می‌رفت تا بلکه سه دقیقه آقای کروبی را ببیند و از او که نماینده‌ی مردم تهران و مسؤول بنیاد شهید بود، خبر و سراغی از دکتر بگیرد.

چند برگ میانی

آقای کروی می گفت:

- چه می خواهید تا خیال تان راحت شود؟ دنبال چه هستید؟

خانم قبادی پاسخ می داد:

- همین که اثری از همسرم یا نشانی از سرنوشتش دستگیرم شود.

رئیس مجلس هم می گفت:

- چشم. شما هم اگر به دفتر ما سرزنزید، ما پیگیری هستیم و اگر چیزی از دکتر فهمیدیم، خبرتان می کنیم.

راه کربلا که باز شد، به این فکر افتاد که به بهانه‌ی زیارت، رهسپار عراق شود.

تا پیش از آن دل به توّسل‌هایی داشت که پای ضریح امام رضا علیه‌السلام و بقعه‌ی متبرکه‌ی حضرت زینب سلام‌الله علیها به انجام رسانده بود. دوست داشت این بار برود عتبات عالیّه و از عواملی که می‌توانستند کمکی در حقش روا دارند، سراغ زندان‌های کشف شده‌ی صدام را بگیرد و کوی به کوی بگردد؛ اما نمی‌دانست چرا دلش به این سفر راضی نمی‌شود و آن نیروی همیشگی همراهی‌اش نمی‌کند؟ اگر آن نیروی همیشگی می‌بود، می‌رفت تا سراغی از آن مرد بی‌سراغ بگیرد. برود نجف تا در نخستین جایی که خداوند در آن عبادت شده، به

چند برگ میانی

مزار امیرالمؤمنین علیه السلام رو بیندازد؛ یا پای قبر خباب نخستین شخص از اصحاب رسول الله که توی نجف دفن شده- او را واسطه‌ی پیدا شدن نشانی از گم‌شده‌اش قرار دهد؛ هرچند، به جای دست و دلی که برای این سفر، خانم قبادی را همراهی نمی‌کرد، قلمی که دست و پا ندارد، گه‌گاه بالی درمی‌آورد و روی دفتر یادداشت وی به راه می‌افتاد:

به قول بی‌بی هراتی:

روم به باغ ز نرگس دو دیده‌ام حرام کنم
که تا نظاره‌ی آن سرو خوش‌خرام کنم
همه‌اش به این امید و آرزو و فکر هستم که دست‌کم
توی یک برگه‌ای نامی از دکتر حبیب جریری ثبت شده
و به دست بیاید؛ یا این که خدای ناکرده نوشته باشند
توی فلان زندان بوده و فلان روز اعدام شده. خودش
که حافظه‌ی بالایی داشت و توی درس زبان همیشه
بالاترین نمره‌ها را می‌گرفت، پس چرا نتوانسته شخصاً
با هر زبان ممکن، با مأموران صلیب سرخ جهانی ارتباط
برقرار کند؟

مگر آقای علی بیات نگفته بود به ما که حبیب مترجم
آنان توی اردوگاه اسرا برابر صلیبی‌ها بوده است؟ مگر نه
این که به خوبی به تجربه‌هایش از زندان شاه مراجعت

چند برگ میانی

می کرده تا شیوهی گذران دوران سخت اسارت را به نحو احسن به کار ببندد؟ او که هم علم داشت و هم تجربه، چرا این طور استتนา شد میان اسرای ایرانی و گرفتار شد؟ چه کسی به اندازهی حبیب که یک توفان دیده بود، قدر آسایش ساحل را می دانست؟

پیش از این، به سراغ آقایان خامنه‌ای و هاشمی و خاتمی، و حتی سرهنگ‌هایی که مسؤول جست‌وجوی گم‌شده‌های جنگ هستند، رفته‌ام و از همه‌شان خواسته‌ام تا نشانه‌ای از شوهرم به دستم بدهند.

آن قدر مهر تو در جان و دلم جای گرفت

که اگر جان برود از دل و از جان نرود

اسرا هم که به ایران برگشتند، پس چرا حبیب توی شان نبود؟ نمی‌دانم. تنها یادی از حبیب توی سینه‌ی رزمنده‌های آزاده مانده که چه قدر زبان انگلیسی و عربی و فرانسه به آن‌ها درس می‌داده و چه اندازه طبابت‌شان می‌کرده و دستگیرشان بوده و چه و چه؛ عین ایران که درس می‌خواند و درس می‌داد. عین شب که اگر نور بخواهد، باید برود به سراغ ماه، توی جمع اسرای ایرانی می‌درخشیده و دور و بری‌ها توی کمپ به او تکیه داشته‌اند و نگاهش می‌کرده‌اند. حتی برایم تعریف کرده‌اند که کتاب‌های شریعتی و نهج‌البلاغه را به آن‌ها تعلیم می‌داده و مطالبی را برای‌شان توضیح و تفسیر

چند برگ میانی

می کرده. می گفتند که دکتر جریری چه سرسختی‌ها و شلوغی‌ها که در برابر مأموران اردوگاه‌ها از خود نشان نمی‌داده!

چه آن روزهایی که زیر دست دکتر سیدعباس پاک‌نژاد توی درمانگاه خیریه‌ی تراب، آزمایشگاه را به دست گرفت و چه دورانی که استانداری بلوچستان و تهران را می‌گرداند، عین یک آدم بی‌تاب و بی‌قرار از درد مردم، نمی‌توانست یک‌جا بند بشود؛ تا این که به همراه دکتر پاک‌نژاد، دکتر خالقی و دکتر بیگ‌دلی راهی منطقه‌ی جنگی شد.

حالا، جدا از این که داغدار باشم و جگرم بسوزد، احساس وظیفه می‌کنم که حتی پس از گذشت بیست و پنج سال، به دنبالش بگردم. چه کار دیگری ازم ساخته است یا انتظار می‌رود؟

نمی‌توانم همین طوری راه بیفتم و بروم عراق. نمی‌دانم در کجای آن مملکت غریب، کبوترهای آرزو و امیدم را پرواز دهم؟ آسمان آن جا نیز به مانند وجود حبیب، در چهاردیوار ملالت زندانی است. گذشته از حس غریبی و خطر و احساس سنگین بیگانگی، سراسیمگی مردم شهرهای عراق، توی زندگی و شتاب بی‌اندازه‌ی شان برای قرار گرفتن دوباره در مسیر پیشرفت، کلافه‌ام خواهد کرد. خیلی تلاش دارند تا عقب‌افتادگی خودشان

چند برگ میانی

را دست کم نسبت به کشورهای همسایه جبران کنند. توی این عجله، چه کسی را پیدا کنم که به فکر گذشته و دوران سیاه حکومت صدام باشد؟ هیچ کس؛ مگر آن جا که پای پول و خریدن اطلاعات در میان باشد. مرا دو چشم به راه و دو گوش بر پیغام...

یکی از دوستانش در دوران اسارت، نشانه‌هایی به‌ام داده که چندان کفایت نمی‌کند. بیش‌تر از همه، این خاطرات حبيب است که توی سینه‌ی آزادگان ایرانی مانده. در ایران هم، توی هر محیط تازه‌ای که قرار می‌گرفت، اولین کارش این می‌شد که کلاس‌های سوادآموزی برای مردم راه بیندازد و برود به جنگ دیو جهل؛ به ویژه توی بلوچستان که اول انقلاب آمار بالایی از اقصاء محروم و بی‌سواد و جماعت عقب‌نگه‌داشته شده را توی خودش جای داده بود. اصلاً دکتر آن‌جا را برای انجام همین کارها برگزید و با سر به آن‌جا رفت؛ با این‌که برایش منطقه‌ای ناشناخته و غریب بود.

از پیگیری و همت دکتر و چندتای دیگر بود که اساساً نهضت سوادآموزی توی ایران پا گرفت و سازمان‌دهی شد تا بعدها نظر امام خمینی(ره) را هم جلب کنند و یک سازمان رسمی با همتی ملی برای انجام این کار و از بین بردن سیاهی بی‌سوادی توی سراسر مملکت

چند برگ میانی

به راه بیفتد.

از این کار هم که می‌گذشت، کلاس‌های زبان خارجه برای باسوادها برپا می‌کرد و داوطلبانه به همه درس می‌داد.

توی زندان صدام هم، لابد درک کرده بوده که این جنگ فرسایشی و طولانی خواهد شد و اگر کسی به داد جوان‌های بی‌تجربه نرسد، توی اسارت پژمرده و دل‌سرد خواهند شد. برای همین است که دست به کار شده و مرشدی خیلی‌ها را پذیرفته بوده است.

همه جور فکری درباره‌ی سرانجام زندگی‌اش می‌آید توی ذهنم؛ حتی این‌که نکند جداگانه آزادش کرده باشند؟ یا با سقوط دولت صدام به دست مردم یا امریکایی‌ها آزاد شده و از همان جا یکه‌راست رفته باشد سراغ چریک‌های فلسطینی!

نکند الان دچار اختلال حواس شده و نمی‌داند کیست و کجاست؟ یا این‌که به نقطه‌ای از این عالم هجرت کرده؟ او عاشق هجرت بود؛ و من باید همین‌جا اعتراف کنم که توی دوره‌ای از زندگی‌مان که کار و فعالیت برایش دشوار و در تنگنای سیاسی قرار گرفته بود، تصمیم گرفت به نزد برادرش که دکتر بود و توی امریکا زندگی می‌کرد، برود و به گروه‌های انجمن اسلامی دانشجویان خارج از کشور که علیه رژیم شاه

چند برگ میانی

فعالیت می کردند، بیوندد.

سال ۵۳ بود و این کارها خیلی رواج داشت. عمده ترین فعالیت حبیب این شده بود که پشت صحنه‌ی مراسم سخنرانی‌های دکتر شریعتی توی حسینیه‌ی ارشاد، صدای استاد را روی نوار بکشد؛ یا این که همان‌ها را - بی کم و کاست - با هزینه‌ی شخصی خودش، کتاب کند.

توی این اوضاع، خیلی‌ها به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل، به فکر خروج از کشور افتاده بودند. شاه هم که نمی‌خواست وجهه‌ی بین‌المللی خودش را به این راحتی از دست بدهد، روی این موج حساس شده بود. از طرفی، همین وجهه دستش را بسته بود تا نتواند از خروج دانشجویان فعال و مبارز جلوگیری کند. حبیب می‌خواست برود امریکا؛ یا این که خودش را به مبارزان حامی ملت فلسطین نزدیک کند. می‌خواست ما را هم همراه خودش ببرد. با این که هنوز دستگیر نشده بود، دست به کارهای خطرناک می‌زد و به تکاپو افتاده بود تا سفرش بی‌دغدغه باشد؛ حتی لازم بود نظر دکتر شریعتی و برخی دوستانش را هم جلب کند.

به خودش خیلی سخت می‌گرفت و تا پای جان ایستاده بود، ولی برای من و بچه‌ها، بهترین امکانات را فراهم کرده بود تا آب هم توی دل‌مان تکان نخورد.

چند برگ میانی

برای همین، این خانه را توی محله‌ی زعفرانیه‌ی شمیران خرید تا ما احساس راحتی کنیم؛ هم این که به توصیه‌ی پزشکان عمل کرده باشد؛ چرا که ناراحتی آسم داشت و هوای مرکز شهر از اول به‌اش نمی‌ساخت.

اصلاً آرامش حیب در این بود که یک کاری بکند تا دیگران در آرامش باشند. توی همان دوران اوایل دهه‌ی پنجاه بود که تحت نظر قرار داشت؛ با این حال خیلی راحت پاسپورت‌مان را دادند. خانه‌ی زعفرانیه را هم به خواهرش وکالت داد تا در صورت لزوم، به فروش برساند و یا جابه‌جا کند. حیب به‌اش اختیار تام داده بود.

شب پیش از حرکت، بسیاری از دوستان و علاقه‌مندان به حیب که اغلب از فعالان گروه‌های مبارزاتی بودند، می‌آمدند خانه و به بهانه‌ی خداحافظی، دست به دامانش می‌شدند تا بلکه از این سفر چشم‌پوشی کند. می‌گفتند که با رفتن شما پشت ما خالی خواهد شد. حیب هم بی‌پای آنان را به آیه‌ای از قرآن حواله می‌داد که خداوند می‌فرماید: ما برای شما زمین را گستراندیم و بزرگ آفریدیم تا چنان چه عرصه را تنگ دیدید هجرت کنید، چرا که ما هجرت را برای همین برای شما قرار داده‌ایم. حیب این کار را برای خودش یک حجت می‌دانست، اما پس از دو ماه اقامت

چند برگ میانی

توی اروپا و امریکا، به ایران باز گشتیم؛ چون که دریافت از راه دور و بیرون گود، کار چندانی نمی شود برای آزادی خلق و وطن به انجام رساند. گفتیم که اگر می خواهیم کاری برای مردم صورت دهیم، همین جا و با همین مردم و اگر بخواهیم توی خارج بمانیم و خوش باشیم و دورادور مقاله ای بنویسیم و شعاری بدهیم، نمی شود؛ این که مبارزه نشد. تا این که توی پاییز همان سال به اتهام تهیه و توزیع کتاب های شریعتی، دستگیر و روانه ی زندان و خبرساز شد.

خانه ای هم که توی پایین شهر گرفته بودند تا محل نگه داری کتاب های استاد شریعتی و اشاعه دهنده ی افکارش باشد، لو رفت و همه چیز به هم ریخت. چنان رفته بود توی دل این کار که انگار سال های سال قرار است کارش فقط همین باشد و همین! توی زندان هم شنیده ام که همین طوری، با یک برنامه ی بلند مدت، مطالعه می کرد.

خانم قبادی، تا آخرین نفر از کاروان اسرای ایران دربند صدام که به میهن بازگشتند، امیدوار و چشم به راه بود و از آرزوهایش مواظبت می کرد.

بیگانه وار می گذری از دیار چشم
ای نور دیده، مگر حب وطن در دل تو نیست

چند برگ میانی

هرگاه که این بیت از ذهنش می‌گذشت، اشک در
چشمانش حلقه می‌زد؛ انگار که هر بار، عارضه‌ای پدیدار
شود تا دردی کهنه را برملا کند.

در جایی از بنیامین فرانکلن خوانده بود که عشق و
سرخوردگی را نمی‌توان پنهان داشت، اما همین عشق،
بسیاری از ضعف‌ها و غصه‌هایش را بی‌کار می‌کرد؛ اصلاً
همین عشق مسمار روحش بود. در بازی‌خانه‌ی دنیا، هر
کس تلاش می‌کند پلاسی از عقل را- ولو کهنه و پاره-
بر دیوانگی‌های خود بپوشاند؛ الا آن‌که دیوانه‌ی عشق
است و با پرده برگرفتن از روح خود، شوریدگی می‌کند.
تازه، بر دیوانه بودن خود، راضی و خشنود است:

میرزا حبیب مجتهد خراسانی گفته:

یکدم میاساروز و شب، مردی بجوی، دردی طلب
چون جان و درد آمد به لب، آن‌گاه درمان می‌رسد
حبیب که نباشد، دیگر وطن و غربت فرقی با هم
ندارد. همه جا می‌شود غریبستان.

غریب کوی توأم با وطن چه کار مرا
سپرده‌ام به تو خود را به من چه کار مرا
چشمی که مردمک ندارد، محنت تن است. روشنایی
چشم من و بچه‌ها هم از نور حضور حبیب بود.

تا آخرین نفر از شمار ۳۹ هزار اسیر ایرانی، امیدوار
مانده بودیم که یکی از آنان حبیب ما باشد؛ که نبود. باز

چند برگ میانی

هم امیدوار بودیم که اتفاقی بیفتد و خبری بشود.
این که می‌دیدیم یوسف یعقوب دل همه آمده، الا
برای ما، بیش تر دچار غم و اضطراب مان می‌ساخت.
اقوام هر روز با هزار شوق و امید توی خانه دور
هم جمع می‌شدند و برای برنامه‌ی استقبال از حبیب
نقشه‌ها می‌کشیدند و نظرها می‌دادند. هر یک دوست
داشت کاری درخور و شایسته انجام دهد و مسؤولیتی را
برعهده بگیرد. دیگر کسی سر از پا نمی‌شناخت.
یکی هم داده بود این شعر را بزرگ بنویسند:
یار آمده یار آمده بگشای در، که جان آمده...
دیگر کسی به دنبال نشانی از آن بی‌سراغ نبود، بلکه
منتظر آمدن خودش بودند و نه نشانه‌هایش، ولی...

یاد حرفی از حبیب می‌افتم که یک‌بار به‌ام گفته
بود:

- صله‌ی رحم اگر زیاد به‌جا آورده شود، آدم فوتش
به تأخیر می‌افتد.

او که خودش اهل این کار بود، خدا کند اجل به‌اش
خیلی مهلت بدهد.

در میان همه‌ی یادگاری‌ها، پیراهنی از او را هم
نگه داشته‌ام؛ بلکه بیاید و دوباره در قامت تنش
بینم...

چند برگ میانی

به قول شهریار:

در انتظار تو چشمم سپید گشت و غمی نیست
اگر قبول تو افتد فدای چشم سیاهت
ز گرد راه برون آی که پیر دست به دیوار
به اشک و آه یتیمان دویده بر سر راحت

پاییز تهران، با فراوانی برگ‌های چنار که دست از درختان پیر شسته و فرش خاک می‌شوند، در حال گذر بود. ساعت، هفت بعد از ظهر روز دوازدهم مهرماه سال یک‌هزار و سیصد و هشتاد و هشت را نشان می‌داد. خانم قبادی، راست ردیفی از عکس‌های یادگاری ایستاده و به گونه‌ای مسخ، نگاه‌شان می‌کرد. دکتر حبیب جریری توی یکی از آن‌ها، پشت به یک فرزند هواپیمای نیروی هوایی ارتش شاهنشاهی ایستاده و با یونیفرم و پالتوی نظامی، عکس یادگاری گرفته. دو روز دیگر این عکس پنجاه ساله و صاحبش - اگر زنده باشد - هفتاد و هفت ساله می‌شدند. دیگری، دکتر را در سال‌های جوانی، در میان شماری از دانشجویان دانشگاه تهران نشان می‌داد؛ و دیگری و دیگری، همه شوهرش را در سن و اندازه‌های گوناگون، قاب گرفته و به رخ این بانو می‌کشیدند.

خانم قبادی گذشته را پایید و همان‌طور با عکس‌ها دهه به دهه به عقب بازگشت؛ عین یک سفر زمانی که

چند برگ میانی

تنها ذهن را می شکافد و پیش می رود:

- سال ۱۳۳۷ جوانی شیرازی با قامتی میانه و رویی خوش، ازش خواستگاری کرد. هنگامی که به نزد خانواده اش آمد، پدر شرط گذاشت: «اگر دختر مرا می خواهی، نباید مانع ادامه‌ی تحصیل وی شوی، چرا که این رسم روزگار است که مردان طاقت بیرون رفتن و توی اجتماع گشتن و درس خواندن همسران و دختران شان را نداشته باشند، ولی من چنین اندیشه‌ای را قبول ندارم.»

حبیب می دانست که درس خواندن برای یک زن، اشتغال و آزاداندیشی را هم در پی دارد، اما مگر خودش چه باوری داشت که به شرط آقای قبادی احترام نگذارد؟ قرارها گذاشته شد، ولی این جوان که تحصیلاتش را در مدرسه‌ی نظام گذرانده و بورسیه‌ی ارتش گرفته بود، از سال‌ها پیش با شوریده‌سری دست به مطالعه‌ی آثار مکتب مارکسیسم لنینیسم زده بود. او کتاب‌ها را از طریق برادر بزرگ‌تر تهیه می کرد، لکن متون ترجمه شده چنگی به دل نمی زد. دوست داشت اصل کتاب‌ها را بدون دخل و تصرف و تحریف، گرفته و بی واسطه‌ی مترجمان، بخواند. از این رو، به سراغ انجمن ایران و روسیه رفت تا مراحل آموزش زبان روسی را پشت سر بگذارد. دولت این رویه را از یک افسر نظامی برنمی تابید، اما او دست بردار نبود و برای دانستن هر چیزی، از فرط هوشیاری و استعداد، خود را به زحمت

چند برگ میانی

می‌انداخت.

به یادش آمد که این تکاپو برای فراگیری و شناخت فلسفه‌ی هستی، به بهای یک‌سال زندان نامزدش و فراقی سهمناک تمام شد.

پس از آزادی و اخراج از ارتش شاهنشاهی، حالا نوبت آقای داماد بود که تا زمان پایان دوره‌ی متوسطه و اخذ مدرک دیپلم، به پای عروس خانم بایستد. خانم قبادی که فارغ‌التحصیل شد، دهه‌ی چهل هم فرا رسید و آنان تازه توانستند زندگی خود را زیر یک سقف آغاز کنند.

عکس‌ها و دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های دکتر جریری، از نیم قرن پیش، دهه به دهه جلوتر می‌آمدند.

- یکی از قاب‌ها، سری تراشیده و چهره‌ای پخته با پلاک زندان را نشان می‌داد. خانم قبادی تا دم صبح، شب‌زنده‌دار دیدار با چهره‌های عکس‌های سیاه-سپید و رنگی شد. دلش می‌خواست عکسی هم از دوران اسارت همسرش در عراق، به دستش می‌رسید...

دست امریکا که داشت به خاک عراق دراز می‌شد، صدام به هر بهانه‌ای اسرای ایرانی را آزاد و مبادله می‌کرد. همه آمدند؛ مگر تنی چند از قهرمانان.

زندگی همسرش، حقیقتی بود که غیر از آن نمی‌شد ازش انتظار داشت. از یک قهرمان چه انتظار دیگری می‌رود؟ کدام قهرمان سر سالم به گور برده است؟ همان طور که

چند برگ میانی

نمی‌شود از یک معصوم انتظاری غیر از شفاعت داشت، از یک قهرمان نیز نمی‌توان فرجامی با مرگی آسوده و آرمیده در بستر پیری متصور شد. هرچند که استحقاقش را نداشته باشیم، ولی انگار که این تکلیف یک قهرمان است. قهرمانان زینت یک ملت‌اند.

سپیده‌دمان بود که میان انبوهی از عکس و نشان، چشمش به دست‌نوشته‌ای از شوهرش افتاد:

سربه‌سر خدا نمی‌گذارم، ولی این عادت من شده که وارد کاری نمی‌شوم، مگر این که از همه چیز آن سر در بیاورم؛ درست به مانند زبان روسی. عین این که آدم شرمش بیاید با دست خالی برود توی گور. بالاخره، هر چه باشد، یک امیدهایی توی دلم هست که دست به این کارها می‌زنم. به قول خواجه‌ی شیراز که می‌گوید «بلبلان جور دی را به امید آمدن بهار تحمل می‌کنند»

ارتقا به مدارج ترقی را به غیر از احتمال شداید، نردبانی نساخته‌اند؛ ولی تنزل را راه‌پله لازم نیست.

از همان سال‌های دبستان که توی برازجان بودیم، این طوری بار آمده‌ام. پدرم زمانی به برازجان منتقل شد که من تصدیق ششم ابتدایی را گرفته بودم. بعد آمدیم به آباده. پس از گذراندن دوره‌ی متوسطه در همان آباده، دیدم که دیگر پدر از عهده‌ی تأمین مخارج تحصیل ما

چند برگ میانی

بچه‌ها بر نمی‌آید و برایش سخت است که یازده فرزند را به تنهایی تأمین و آینده‌ی شان را برآورده کند. من که فرزند دوم خانواده هستم، تصمیم گرفتم به مدرسه‌ی نظام بیایم و جزو ارتش بشوم.

به تهران آمدم؛ هرچند که چند سال بعد، ضربه‌ی بزرگی به‌ام وارد شد و از آن‌جا اخراج شدم. من واقعاً از هر لحاظ بی‌گناه بودم. فقط از نظر آنان نباید در کسوت یک ارتشی با مراکز آموزش زبان روسی ارتباط برقرار می‌کردم که این خودش برایم یک جرم محسوب شد و دخلم را آورد. دشمن تراشی یعنی همین دیگر.

بار دوم هم، بهانه‌ای دست و پا کردند و من و محمود عمرانی را - که دایی هم‌سرم بود - دستگیر کردند. گزک را ما خودمان به دست‌شان داده بودیم؛ که اگر هم نمی‌دادیم، کافی بود یک نفر از مقامات از ما خوشش نیاید و برود علیه ما گزارش بدهد. چه بسا اگر انقلاب ۵۷ نبود، ما همان‌طور توی حبس مانده بودیم و می‌پوسیدیم. توی زندان هم دست از درس خواندن برنداشتم. اصلاً هر چه بشر می‌کشد از دست خودش است و از دست این جهل و بی‌سوادی.

در آذرماه سال ۵۷ عفو ملوکانه شامل‌حالم شد و به همراه گروهی ۱۱۲۵ نفره آزاد شدم.

حضرت امام هم که به میهن بازگشت و به تهران

چند برگ میانی

آمد، من توی کمیته‌ی استقبال از ایشان، کار ترجمه را برای میهمانان ویژه و خبرنگاران اروپایی انجام می‌دادم؛ به ویژه برای خانم فانون فرانسوی.

انقلاب هم که پیروز شد، احساس کردیم باید هرچه زودتر و پیش از هر کاری، ریشه‌ی پدیده‌ی شوم بی‌سواد‌ی و عقب‌ماندگی فکری و فرهنگی را بخشکانیم. این بود که رفتیم و الگوی کشورهای هم‌چون کوبا- که پس از انقلاب‌شان با این معضل برخورد کرده بودند- را هم مطالعه کردیم. اکنون استان‌های محروم و در حاشیه‌ای همانند سیستان و بلوچستان، بیش‌تر از هر جای دیگری، به رسیدگی و خدمت نیاز دارند تا مردان این سرزمین، فقر و بی‌سواد‌ی را در آن‌جا از بین ببرند. حالا که در این مقطع از تاریخ قرار گرفته‌ایم، باید بگوییم من استان سیستان و بلوچستان را استانی می‌بینم که می‌تواند آینده‌ای بسیار روشن داشته باشد. من به پیر و جوان و کوچک و بزرگ مردم استان توصیه می‌کنم، در این مرحله که ایران به تاریخ حساسی قدم گذاشته، جوری بیندیشند که خدای ناکرده در برابر فرزندان و نوادگان خودشان شرمنده نشوند.

... من آخرین نفس و آخرین قطره‌ی خونم را در راه به ثمر نشستن این انقلاب اهدا خواهم کرد.

فصل سوم

چند برگ پایانی

لای یک کارت دعوت خشتی سه‌لته‌ای نوشته شده

بود:

روز ۱۶ مهرماه ۱۳۸۵ در حسینیه‌ی ارشاد گرد هم
می‌آییم تا بزرگ داریم سالروز ۱۲ مهرماه ۱۳۵۹ را
که مبارز خستگی‌ناپذیر، دکتر حبیب‌جریری، دبیرکل
کمیته‌ی ملی پیکار جهانی با بی‌سوادی، استاندار
سیستان و بلوچستان و نخستین استاندار تهران پس از
انقلاب در آغازین روزهای جنگی ناخواسته در مأموریت
انسانی و الهی‌اش به خوزستان در جاده‌ی دارخوین
به اسارت نیروهای عراقی درآمد؛ و چنین بود که
سال‌های طولانی بی‌خبری ما از سرنوشت او آغاز شد؛
سال‌هایی سنگین و طولانی‌تر از دو دوره‌ی اسارتش در

چند برگ پایانی

زندان، به سال‌های ۱۳۳۹ و نیمه‌ی اول دهه‌ی پنجاه در کنار دکتر علی شریعتی و دیگر هم‌زمانش و خاطره‌های هم‌بندانش در اردوگاه‌های عراق، همه حکایت دارند از مقاومتش، از روحیه‌ی دانش به اسیران دیگر، از تدریس نهج‌البلاغه و اسلام‌شناسی، و از روزی که زندانبانانش تا مرز بی‌هوشی ضرب و شتمش کردند و او را به آن‌جا بردند که مُلک بی‌خبری بود. برزخی تلخ به سالیان، با بریده‌های روزنامه‌هایی که جمع آوردیم تا بیاید و ببیند و انبوه نامه‌های مان برای اطلاع از سرنوشتش و همه‌ی متعلقات شخصی‌اش که به انتظار لمس دستانش مانده‌اند، سال‌هاست در انتظاریم تا بیاید که برای ما زنده است.

پس چه باک که محرومیم از تسلای رفتن و گریستن بر سر گوری، جایی در این پهنه‌ی خاک؟
پس از شما نیز دعوت می‌کنیم که در کنار ما، نه به تعزیت، که به بزرگ‌داشتنش، حضور به هم رسانید.

خانواده‌های جریری و قبادی

کانون زندانیان سیاسی مسلمان پیش از انقلاب

ساعت موعود که فرا رسید، چهره‌های قدیمی و پیر ولی سربلند، یکی پس از دیگری در شبستان حسینیه‌ی ارشاد پیدایشان شد. خانم قبادی، آرام گوشه‌ای ایستاده

چند برگ پایانی

و به میهمانان خوش آمد می‌گفت. فریدون و سلمان کارهای مراسم را به خوبی اداره می‌کردند. لوح فشرده‌ی "مهاجر آسمان" که به یادمان و بزرگ‌داشت دکتر ساخته و تکثیر شده بود، توی دستان یاران دیرین پخش می‌شد. دکتر سیدعباس پاک‌نژاد یکی از آن‌ها را گرفت و روی سندلی‌اش نشست. هم‌چنان که سلمان قطعه‌ای ادبی به یاد پدر می‌خواند، دکتر پاک‌نژاد خودش را به سال ۱۳۴۶ پرتاب کرد؛ درست چهل سال پیش:

تازه از خارج آمده بودم تهران که در پی کار پایم به درمانگاه خیریه‌ی تراب توی خیابان دولت باز شد. از آن‌جا که درمانگاه را به من سپرده بودند، گفتم بروم یک سر و گوشی آب بدهم. همین‌طور که اتاق‌ها را می‌گشتم، دیدم یک جوان توی آزمایشگاه مشغول به کار است که از نظر قامت متوسط و از نظر رنگ و رو مقداری سوخته و آفتاب‌خورده و در حین صحبت پراحساس است؛ طوری که به هنگام حرف زدن، انگار می‌خواست با سر و دست و گردن، مطلبش را به شنونده تحمیل کند. با این حال چنان گرم و بامنطق حرف می‌زد که هر آدمی را مجذوب خودش می‌ساخت. فهمیدم اصلیتی شیرازی دارد. نامش را پرسیدم و او پاسخ داد حبیب جریری. با شوخی گفتم که حبیب جریری یا دکتر حبیب جریری؟ پاسخ داد که فرقی نمی‌کند.

چند برگ پایانی

من از این طرز صحبت و صراحت کلام، درحالی که در سطح بالایی از علم آن روز قرار داشت، واقعاً خوشم آمد؛ به ویژه این که سه-چهار سال زودتر از من توی درمانگاه مشغول به کار شده و سابقه‌ی خوبی پیدا کرده بود. چند سال بعد که می‌خواستیم به عنوان پزشک کاروان رهسپار خانه‌ی خدا بشوم، گفتم که در نبود من خواهش می‌کنم مشکلی پیش نیاید. هنگامی که برگشتم، گفتم که در نبود شما هیچ مشکلی پیش نیامد. شنبه‌روزی بود که تا سر ظهر سه برخورد توی درمانگاه تراب پیش آمد. دکتر جریری را صدا کردم و گفتم: «دکتر، چرا وقتی که من نبودم هیچ مشکلی پیش نیامد، ولی حالا که هستم، سه تا مشکل توی یک روز پیش آمده است؟ قضیه چیست؟»

پاسخ داد: «دکتر پاک‌نژاد، اشتباه نکن. شما که نبودی، ما هر کدام مان یک دکتر پاک‌نژاد بودیم برای درمانگاه.»

فهمیدم این آدم با هر کسی که دست یاعلی بدهد، از نظر عاطفی و مردانگی، تا آخر به پای او می‌ایستد؛ درست به مانند همان روزی که شب‌هنگام وسایل‌مان را جمع کردیم تا از آبادان برگردیم تهران و مجدداً سازمان‌دهی کنیم. آن شب هم با همان روحیه و خلوص، داوطلبانه پای کار ایستاده بود. من به عنوان مسؤل کل

چند برگ پایانی

بهداری آن زمان سپاه، به داشتن چنین یار و هم‌سنگری به خودم می‌بالیدم. رفتیم و در حالی دفعتاً و بدون هیچ آمادگی یا حتی درگیری خاصی به دست عراقی‌ها افتادیم که با صورتی تراشیده و پیراهن آستین کوتاه چهارخانه و شلوار جین، گمان می‌کردم به چشم غیرنظامی به ما نگاه می‌کنند و اتفاق خاصی پیش نمی‌آید؛ که اگر لباس نظامی تنم بود، همان‌جا درجا تیربارانم می‌کردند.

توی یک فرصت کوتاه که خدایی پیش آمد، نشستیم زمین و با نیش ناخن، یواشکی، سطح خاک را تراشیدیم و کارت عضویت سپاه را چال کردم. تا لحظه‌ای که آن‌جا زمین گیر شده بودیم، همه‌اش خدا خدا می‌کردم مبادا بادی بوزد و کارت هویدا بشود!

دکتر پاک‌نژاد، به خودش که آمد، پشت جایگاه نشسته بود و متن پیام آقای سیدمحمد خاتمی را به دست گرفته و می‌خواست برای حاضران مجلس بخواند:

... سال‌هاست که یاد عزیز دور از نظر، جناب آقای دکتر جریری، جان و دل دوست‌دارانش را می‌نوازد. چه می‌گوییم؟ آتش می‌زند؛ آتشی که برخاسته از جان و اصلی که خداوند منان را در خدمت خالصانه به بندگان او و ارتقای بینش و دانش و منش انسانی آنان بسته و پرستیده است. مؤمنی که خرد را پاس می‌داشت و

چند برگ پایانی

خردمندی که چراغ روشن ایمان را در سپری کردن راه سنگلاخ تاریکستان هوس و هواپرستی و سلطه‌ی قدرت‌های غیرمسئول زمانه لازم می‌دانست. یادش را گرامی می‌داریم و از این که در جمع عزیزانی که یاد او را گرامی می‌دارند توفیق حضور نیافته‌ام، متأسفم. از همه التماس دعا دارم. سیدمحمد خاتمی.»

سپس خاطراتی را که تا لحظاتی پیش آن‌ها را توی ذهن مرور می‌کرد، برای جمعیت به زبان آورد:

دوازده روز به همراه دکتر جریری توی شهر تنومه‌ی عراق بودیم؛ درحالی که زیراندازمان خاک بود و رواندازمان آسمان و به هنگام خواب، بالش زیر سرمان کفش‌های مان!

باور کنید، قسم می‌خورم که دکتر جریری توی این مدت، انگار که توی خیابان ولی‌عصر تهران قدم می‌زند، اصلاً روحیه‌اش تحت شرایط سنگین اسارت قرار نگرفته بود. مرتب با بچه‌ها صحبت می‌کرد و با تلاوت آیه‌های قرآن، دلداری‌شان می‌داد. تکیه کلامش برای ما آیه‌ی "و نُریدُ..." شده بود و لاینقطع این فراز شریف را از کلام‌الله زمزمه می‌کرد؛ همین‌طور مطالبی از کتاب حج دکتر شریعتی.

پس از دوازده روز، آمدند تا ما را از دیگر اسرا جدا کنند. من بار دیگر دچار این تصور- یا بهتر بگویم

چند برگ پایانی

توهم - شدم که طبق قانون بین الملل اگر یک پزشک توی میدان جنگ اسیر شود، چهارماه پیش تر نباید او را نگه داشت. این چهارماه هم به خاطر این است که چون ستون های ارتش ممکن است توی جبهه جابه جا شوند، پس از گذشت چهارماه، این اطلاعاتی را که ممکن است یک اسیر از جبهه ی دشمن جمع آوری کرده باشد، دیگر کهنه شده و به درد طرف مقابل نمی خورد. ما هم روی این تصور، خودمان را به عنوان پزشک معرفی کردیم؛ نگو که همین معرفی کردن، وضعیت ما را بدتر خواهد کرد تا از آن جا به زیبر و بعد از آن جا هم به استخبارات بغداد منتقل شویم؛ و همین طور به جاهای مختلفی که به هر حال ده سال به درازا انجامید.

اما دکتر جریری که سابقه ی پنج سال زندان در زمان شاه را توی تجربه ی زندگی اش داشت، بلد بود با یک باز پرس چگونه برخورد کند. بنابراین اعلام نکرد که خودش هم یک پزشک است.

از همان جا از یک دیگر جدا شدیم. هشت سال که گذشت، یک روز دیدم یکی از سربازهای عراقی اردوگاه آمد پشت پنجره ی اتاق کوچک من و گفت:

- عباس، این را می شناسی؟

سر بلند کردم و دیدم یک قطعه عکس گرفته توی دستش. مکث که کردم، گفت:

چند برگ پایانی

- این حبیب جریری است.

گفتم:

- اسم درستش جریری است، نه حریری.

پرسید: «می شناسی اش؟»

گفتم: «بله!»

دوباره پرسید: «از کجا می شناسی اش؟»

پاسخ دادم:

- دوازده سال با هم همکار بودیم.

گفت:

- این اسم همین طوری توی لیست ما هست، ولی

خودش را نمی دانیم کجاست؟

زدان برای ما تنها جای گریه و شکنجه و آه و ناله

نبرد، محل زندگی بود؛ به ویژه برای دکتر جریری که

می گفتند از سپیده و نماز صبحش تا ساعت خاموشی،

برای لحظه به لحظه اش برنامه داشت. حتی می توانم به

جرات بگویم که او پایه گذار آموزش علمی و فرهنگی

اسرای ایران در دوران جنگ است. همه را تحریر و

ترغیب به برنامه ریزی فرهنگی و علمی می کرد.

آقای علی بیات تعریف می کرد که دکتر جریری توی

یک روز، دو تا سه کلاس آموزشی برای بچه های اردوگاه

برگزار می کرد؛ یا این که چه طور این ابیات را مکرراً برای

جوانان داخل اردوگاه می خواند:

چند برگ پایانی

زان پیش که دست ساقی دهر
در جام مُرادت افکند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار
جهدی بکن و دلی به دست آر
کاین سر همه ساله با کله نیست
وین روی همیشه هم چو مه نیست

خیلی از اسرای ایرانی در اوایل دوران اسارت، اساساً نمی‌دانستند که چگونه از بی‌کاری مفرط بهره‌برداری صحیح بکنند و توی زندان وقت‌شان را که در واقع گذران زندگی و روزهای عمرشان بود، بگذرانند، اما دکتر جریری، به واسطه‌ی تجربه‌ی چندین ساله‌ای که به جهت سن و سال و هم‌چنین از زندان ساواک داشت، به راحتی روشی صحیح و کارآمد در اختیارشان قرار داد؛ به گونه‌ای که خود اردوگاه‌های اسرای ایرانی هم، جبهه‌ی دیگری در برابر دشمن از آب درآمد! معتقد بود که حتی این دوران اسارت و فشار هم از الطاف خداست و اگر قدر ندانیم، به نوعی حق نمک را ادا نکرده‌ایم. کم‌تر کسی پیدا می‌شود که درباره‌ی اسارت، این‌گونه بیندیشد؛ چه در زندان شاه و چه در زندان صدام. حتی درباره‌ی مسأله‌ی توبه به درگاه الهی به جوانان توصیه می‌کرد تا شیوه‌ای برای خودسازی در پیش بگیرند. می‌گفت: «توبه در جوانان قابل تمجید

چند برگ پایانی

است.» یا می گفت:

خرد را می بپوشد، دیده را خواب

گنه را عذر شوید، جامه را آب

همه‌ی این تعریف‌ها را بگذارید کنار؛ اهل هجو
ملیح بود و به همه روحیه می بخشید. اساساً هر آدمی
در کنارش کیف می کرد در وجود خودش از زندگی و
گفت‌وگو و هم سلول بودن با دکتر جریری، احساس زیان
به‌اش دست نمی داد که هیچ، به تأسی از دکتر جریری،
زندان را هم یک فرصت طلایی در زندگی می دید!

او گوهری بود در اردوگاه‌های دشمن.

دلیم نمی آید که بگویم مرحوم یا شهید؛ هر چند
آن هم عظمتی دارد، ولی امیدوارم که از میان این همه
ناباوری‌ها، یک باوری از سرنوشت دکتر حبیب جریری
به دست بیاید.

شب از نیمه گذشته، ولی مادر با چشمانی باز، حواسش
به سلمان بود که چه‌طور توی بهار خواب نشسته و دارد
تصاویر مراسم آن روز عصر را نگاه می کند. مادر چیزی به
خاطر آورد و حساب کرد... بیست و پنج سال و چهارده روز
و نیم ساعت پیش، همسرش برای آخرین بار توی همین
بهار خواب دراز کشیده بود...

چند برگ پایانی

پاها را روی هم، دست چپ روی قلب و دست راست را زیر سرش گذاشته بود. بیرون، باران نرمی می‌بارید، اما دلش نیامد بیدارش کند. شمعی برداشت و روی دکتر کشید و آرام گفت:

- حبیب، خستگی‌ات در شد، بیا داخل بخواب. این جا می‌چایی و توی مأموریت فردا حالت گرفته می‌شود. دکتر با چشمانی خمار و دهانی نیمه‌باز، نفس عمیقی توی سینه برد و به همان آرامی لحن همسرش گفت:

- چشم!

همسرش فکری به ذهنش رسید؛ شوهرش، با همه‌ی پیچیدگی در شخصیت، هیچ معمایی در وجودش نیست و هر که مدتی با او سپری کند، گویی چهارهزار سال است که می‌شناسدش و چنان شفاف است که آدم می‌تواند پاسخ هر پرسشی را در چشمان او ببیند و اگر می‌خواست چیزی را مخفی نگه دارد، تنها یک فعالیت ناشیانه ازش سر می‌زد!

پرسید:

- شما که حتی یک نقطه‌ی گیج‌کننده توی سخن و رفتارتان نیست، به من بگو ببینم مگر این مملکت ارتش و نظام و دولت ندارد که شما سر خود دسته‌ی پزشکی راه انداخته‌ای و می‌خواهی ببری جنوب؟ خب، این کادر پزشکی درمانگاه تراب، همین جا دارد به مردم

چند برگ پایانی

خدمت می‌کند دیگر. این‌ها هم مردم‌اند؛ مثل همان مردم خرمشهر و آبادان. بهتر نیست به جای این که شما این‌ها را بردارید و این همه راه بکوبید و ببرید جنوب، درخواست کنید که چند تا چند تا مجروح‌های جنگی را اعزام کنند این‌جا؛ تا هم به مردم برسید و هم به آنان!

دکتر به پهلوی برگشت، چشمانش را رو به همسرش - که به حالتی از امید و در انتظار پاسخ کنار بهار خواب ایستاده بود- گشود و گفت:

- هنوز برای درآمدن برابر دشمن، مملکت و ارتش به خودش نیامده و کارها نظام نگرفته و سازمان‌دهی درست و حسابی نشده. همه غافلگیر شده‌اند. فعلاً که هر کس هر چه دستش می‌آید، برمی‌دارد و می‌رود جنگ. یکی با تفنگ عشایری، یکی بدون سلاح و یکی دیگر هم مثل ما که اصلاً نمی‌دانیم به کدام منطقه و با کدام جماعت می‌خواهیم برویم! حتی هزینه‌ی وسایل درمانی را هم خودمان دست و پا کرده‌ایم. تنها می‌دانم که باید برویم و این‌جا دست روی دست نگذاریم. اصلاً دست خودم نیست. انگار یکی دیگر زورم کرده باشد که باید بروم. یکی که نمی‌دانم کیست، ولی خوب می‌دانم که تکلیف این است و راه دیگری پیش پایم نگذاشته. شما هم برو آسوده بخواب و نگران نباش. من نه امروز، از اوّل زندگی به پشت‌گرمی شما دست به هر کاری زده‌ام. من فقط دارم عوض آن

چند برگ پایانی

سال‌ها که توی زندان بودم و دستم از خدمت به مردم کوتاه شده بود، وظایف میهنی و دینی‌ام را انجام می‌دهم. همسرش گفت:

- هر طور صلاح می‌دانی، ولی من که فکر می‌کنم شما دینت را ادا کرده‌ای و همین الان هم خیلی‌ها به شما بدهکارند.

مادر، دوباره سال‌ها و محتوای آن‌ها را که پر از ماه و روز و ساعت شده بود، مرور کرد. فردای همان شب، همسرش هنوز نرفته، بازگشته بود. خانم قبادی خوش حال شده، اما گویی دکتر چیزی جا گذاشته باشد که آن‌طور زنگ در را باشتاب و ممتد زده بود. چند دقیقه‌ی بعد که بیرون رفت، هم‌چنان صدای زنگ توی گوش همسرش باقی‌مانده بود. دلش خواست یک‌بار دیگر صدای زنگ‌زدن حبیب را بشنود، اما وقتی حساب کرد، متوجه شد که انتظارش برای شنیدن صدای زنگ بیست‌وپنج سال طول کشیده و هم‌چنان شوهرش نیامده.

سلمان طوری توی فیلم و عکس مراسم سالگرد پدر غرق شده بود که گویی پس از گذشت چند ساعت، هنوز مراسم پایان نگرفته و ادامه دارد؛ انگار که اساساً آغاز نشده باشد! مادر، با همان حس و حال بیست‌وپنج سال پیش،

چند برگ پایانی

این بار بالای سر فرزندش حاضر شد و گفت:

- سلمان جان، بیا داخل. این جا می چایی.

اما او گفت:

- مادر، این جا که خیلی گرم است.

مادر گفت:

- دلت گرم است. آن هم به خاطر این است که امروز

کلی از دوستان و یاران پدرت را یک جا توی حسینیه‌ی

ارشاد دیده‌ای.

تصویر یکی از مردان جنگی که دیرپایی با دکتر

جریری توی اردوگاه‌های دشمن اسیر بود، روی لب تاپ

سلمان نقش می‌بندد:

... گروه ما توی یک مدرسه‌ی نیمه‌کاره توی آبادان

مستقر شد تا همان جا بساطمان را به پا کنیم و به درمان

مجروحان برسیم.

ساخته‌مانی بود با کف پوش سیمانی و دیوارهایی

بدون در. اصلاً اوضاع روبه‌راهی نداشتیم؛ طوری که

شب‌ها هم مجبور می‌شدیم توی همان ساختمان

بخوابیم، بدون این که کم‌ترین امکاناتی داشته باشیم.

برای استراحت هم فقط چند تا پتو داشتیم که آن‌ها را

می‌انداختیم زیر تن مان و انتظار می‌کشیدیم تا آتش

توپ‌خانه‌ی دشمن چه زمانی سبک می‌شود! که هیچ

وقت هم سبک و خاموش نمی‌شد و از کار نمی‌افتاد.

چند برگ پایانی

دکتر جریری با این که بیش تر و سخت تر از ما کار می کرد، می گفت که این دوران با روزهای زندانش برابر نیست و حتی برایش دشوارتر از آن دوران است.

روزها می رفتیم سرکشی. سپیده زده راه می افتادیم. یکی از همان روزها، به سمت مقر سپاه آبادان راه افتادیم. توی جاده بودیم که دیدیم چند نفر با لباس های فرم نظامی جلومان سبز شدند و راهمان را بستند. منظره ای شبیه به ایست و بازرسی برابرمان پدیدار شد که توی نگاه اول نمی توانستیم تشخیص بدهیم خودی هستند یا سرباز دشمن!

ماشین ما را نگه داشتند. ما که پیاده شدیم، تازه دستمان آمد که آنان کی هستند و ما کجا گیر افتاده ایم. یکی شان به زبان عربی و با حالتی از وحشت و خشونت تکرار می کرد: «انزل! انزل!» ما هم که یک گروه پزشکی بودیم، مهمات و سلاح چندانی نداشتیم. سلاح یا نارنجکی هم اگر داشتیم، صلاح نبود که درگیر شویم؛ چون در هر صورت از بین می رفتیم. توی آن گیرودار، نگاهی به دکتر جریری انداختم که بینم او چه واکنشی نشان می دهد تا من هم همان کار را در پیش بگیرم. دیدم آرام و متین همه چیز را زیر نظر گرفته و کاری نمی کند. آدم دوست داشتنی و شگرفی بود. سخنانش دلپذیر و دلش سخن پذیر بود و جاذبه ای در حد اعلا و

چند برگ پایانی

دفاعه‌ای در حد ضرورت داشت. با این خاصیت، منتظر بودم که بلند شود و یک‌جوری عراقی‌ها را مجاب کند تا آزادمان کنند، اما دست به کاری نمی‌زد.

انگار می‌شد توی دلش را خواند که دارد می‌گوید: تازه دو سال است که از زندان شاه آزاد شده‌ام، ولی ای وای که این بار گیر یکی بدتر از او افتاده‌ام و خدا می‌داند که چه زمانی آزاد خواهیم شد!

همان‌طور که توی فکر رفته بود، رو به سلمان گفت: - سابقاً به خودم می‌گفتم که ای کاش، نه فصل به فصل، دست کم سال به سال می‌گذاشتند یک نامه‌ی دو خطی برای‌مان بنویسد و به ایران بفرستد.

سلمان هم چنان غرق مستند کوتاه مهاجر آسمان بود. تصویر دیگری روی لب‌تاپ آمد: محمود عمرانی، دایی خانم قبادی، از خاطراتش با دکتر جریری می‌گفت:

جریری خیلی دیر و سخت شریعتی را پذیرفت. به واسطه‌ی تجربه‌هایی که داشت و با افکار و دیگر زبان‌های دنیا آشنا بود، طبعاً فکر می‌کرد که شریعتی هم نحله‌ای مثل همان‌هاست، اما روزی رسید که چنان با دکتر شریعتی همراه شد که پیشنهاد ثبت و ضبط سخنرانی‌های وی را در حسینیه‌ی ارشاد و دانشگاه‌ها مطرح کرد. دکتر شریعتی هم از این موضوع استقبال

چند برگ پایانی

کرد. این شد که دکتر جریری شخصاً دم و دستگاهی برای این کار دست و پا کرد. به همین صورت، نخستین نوارهای دکتر شریعتی توسط جریری ضبط و تکثیر شد؛ تا این که در سال ۵۳ به فاصله‌ی چند روز هر دو ما دستگیر شدیم. پس از هشت ماه بازجویی، دادگاهی شدیم و سپس به زندان قصر منتقل‌مان کردند. توی دادگاه نخست، جریری به پنج سال و من به چهار سال محکوم شدیم. دادگاه دوم هم همین حکم را مورد تأیید قرار داد.

باد چنارهای کوچه را بیچاره کرده است و گنجشک روی‌شان بند نمی‌شود. بوی انجیرهای رسیده را از باغ‌های الهیه برداشته و توی فضای شفاف محلات شمیران می‌پیچاند. مردی می‌آید داخل. داخل حیاط و سپس راهرو اصلی. می‌خواهد دکتر جریری را ببیند؛ آن هم پس از سی سال! اهل خانه، به رسم سنت و ادب، در را به رویش باز کرده‌اند، اگر نه، یک صدا و یک پاسخ کوتاه از پشت در کافی بود تا بگوید: «دکتر نیست؛ سال‌هاست که نیست.» مرد غریبه روبه‌روی در ورودی می‌ایستد و می‌گوید: - من نشانه‌هایی دارم که دکتر زنده است؛ همین جاست، داخل ایران.

خانم قبادی نمی‌داند بخندد، گریه کند، تأسف بخورد،

چند برگ پایانی

شگفت‌زده شود، ساکت بماند، یا این که حرفی به نشانه‌ی انکار و اعلام هوشیاری‌اش به زبان بیاورد؛ نمی‌داند. تا این که مرد ادامه می‌دهد:

- دکتر شما همین جاست. همین دیشب آمد سراغم و گفت که فلانی، برو منزل ما و بگو که دنبال حبیب نگرديد؛ گم‌شده‌ی شما گم نشده!

یکی از بچه‌ها توی دلش می‌گوید که این مجنون دیگر کیست؟ خانم قبادی آرام می‌گوید:

- ببخشید، شما احتمالاً خواب‌نما نشده‌اید؟ اصلاً ما شما را می‌شناسیم؟

مرد غریبه، همان‌طور با چهره‌ای یخی و مسخ، حرفش را پی می‌گیرد:

- دکترتان پیش ماست. پیش خود شماست. پیش همه است. حاضر و ناظر است. برای چه دنبال جسم و نشانه‌هایش می‌گردید و دل‌تان را هر روز با گداز آتش می‌نوازید؟ اگر خودتان را از این بابت توی دردسر بیندازید، دکتر هم اذیت می‌شود. دکتر را منها نکنید. دکتر توی دل تک تک شما و همه‌ی دوست‌دارانش پخش شده...

خانم قبادی دست‌ها را به هم می‌دهد و صبر می‌کند تا مرد خاموش شود و او بتواند بگوید:

- سلمان، این آقا را راهنمایی کن داخل. از شان پذیرایی

چند برگ پایانی

کن و تا خستگی در نکرده‌اند، نگذار بروند.

سلمان می‌خواهد بگوید: «مادر، هر کس همین طوری نمی‌تواند بیاید و چیزی از پدر به ما بگوید که مبهم و پیچیده باشد.» اما مادر ذهن سلمان را می‌خواند و همان جمله را کوتاه‌تر تکرار می‌کند.

مرد که می‌رود، خانم قبادی توی دلش می‌آید که ای کاش می‌توانست این سخن سعدی را به زبان بیاورد:

خبرش بگو که جان را بدهم به مزدگانی

سراخر رو به سلمان می‌گوید:

– اگر پدرت نیست، رسمش که از بین مانرفته. تا خودش بود، در را به روی احدی نمی‌بست. توی مهمان‌نوازی غریبه و آشنا سرش نمی‌شد و به همه خدمت می‌کرد. اگر خودش امروز این‌جا بود، فکر می‌کنی چه برخوردی غیر از این با این مرد غریبه می‌کرد؟ بلکه خیلی گرم‌تر از ما تحویلش می‌گرفت و پذیرایش می‌شد. ما که خانواده‌ی دکتر جریری هستیم، باید متخلق به او هم باشیم. باید بر دیده‌ی مجنون نشینی تا جز خوبی چیزی نبینی؛ باید می‌بودی و پدرت را توی چنین مواقعی می‌دیدی.

ما که نفهمیدیم این بابا که بود و این‌جا چه کار داشت! اما از قدیم گفته‌اند که تحمل بر محنت احباب، لازمه‌ی محبت است. از حق نگذریم، پر بی‌راه هم نمی‌گفت. پدرتان همه‌جا هست. من در قندان را هم که برمی‌دارم،

چند برگ پایانی

پدرتان را توی آن می بینم! به قول غزالی مشهدی:

در کعبه اگر دل سوی غیر است تو را

طاعت گنه است کعبه دیر است تو را

ور دل به حق است و ساکن بتکده‌ای

خوش باش که عاقبت به خیر است تو را

حرف‌های مادر پایان می‌پذیرد، ولی اثرش به مانند رایحه‌ای دل‌نواز توی فضای خانه متصاعد می‌شود و بر دل دو پسرش می‌نشیند. سلمان سی‌ساله که یادگاری از دکتر جریری است، رو به برادر بزرگ‌ترش - فریدون - می‌کند تا دریابد او در چه واکنشی از تفکر و شگفتی است. سپس، تازه به حرف می‌آید و بدون مخاطب می‌گوید:

- این دیگر کی بود اول صبحی؟ حالا که مرغ جان پدر از گوشه‌ی بام دنیا پریده، دانه ریختن برایش فایده‌ای ندارد!

پشت سرش، دو تابلو نقاشی مداد رنگی از خانه‌ها و نسترن‌های رونده‌ی روستای ماسوله آویزان شده که چکیده‌ای از هنرمندی‌های ظریف مادر است؛ چیزی در ردیف گل‌دوزی و کارهای دیگر که خانم قبادی همه را پس از نیم قرن زندگی، با تازه‌دلی و امید، آغاز کرد و تا حد ممتاز پی گرفت. او حتی تحصیلات عالی را هم در

چند برگ پایانی

سال‌هایی که مادر بزرگ شده بود، ادامه داد.
فریدون دیوان حافظ را برمی‌دارد و می‌خواهد برای
تفتن هم که شده، انگشتی لای برگ‌هایش بیندازد و
شعری بخواند؛ شعری که شاید خوب و به‌جا بیاید و برای
مراسم فردا که سی‌امین سالگرد به‌غربت رفتن پدر است،
متناسب و قرین افتد:

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم‌مخور
کلبه‌ی احزان شود روزی گلستان غم‌مخور
ای دل غم‌دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید به سامان غم‌مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل‌در سرکشی‌ای مرغ خوش‌خوان غم‌مخور
دور گردون‌گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یک‌سان نباشد حال دوران غم‌مخور
هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم‌مخور
در بیابان‌گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم‌مخور
ای دل‌ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتی‌بان ز توفان غم‌مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال‌گردان غم‌مخور

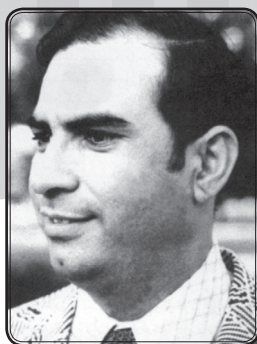
چند برگ پایانی

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

بیان حافظ چنان به جان فریدون می‌نشیند که گویی
شعر، خودش، بدون اشاره‌ی دست او آمده؛ گویی خواجه‌ی
شیراز همین امروز صبح، دم سحری، با آن نفس قدسی
این غزل را سروده؛ گویی نیت حافظ از سرودن این غزل
تنها دلداری دادن به خانواده‌ی دکتر حبیب جریری بوده و
برای هیچ‌کس هرگز کاربردی نداشته است؛ گویی فریدون
تا امروز این غزل را نشنیده و نخوانده که هیچ، نخستین
خواننده‌ی این شعر هم خود او باشد...

قاب زندگی

نگاهی کوتاه به زندگی و مبارزات
دکتر حبیب جریری



دکتر حبیب جریری در بهمن‌ماه ۱۳۱۱ در شیراز به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشته‌ی دکترای داروسازی و تخصص علوم آزمایشگاهی به پایان برد. در سال ۱۳۳۷ شریک زندگیش خانم زهرا قبادی را به نیکویی برگزید و با او ازدواج نمود.

دکتر به چهار زبان خارجی: انگلیسی، فرانسه، عربی و روسی آشنا بود، که یکی از جرم‌های او در زمان بازداشت، آموزش زبان روسی بود!

سال ۱۳۴۹ با دکتر شریعتی در حسینیه‌ی ارشاد آشنا شد و به شدت مجذوب شخصیت، افکار و اندیشه‌های او گردید. حاصل زندگی مشترک او سه فرزند بود، فرزندان از جنس خودش: صادق، محکم، باصفا و پرنشاط؛ فریدون،

فیروزه و سلمان.

ستم زمانه در روزگار رژیم ستم‌شاهی او را بسیار آزار می‌داد. غم دلتنگی بر وجودش سایه افکنده بود. بی عدالتی را بر نمی‌تابید و فقر و فجور دستگاه حاکم، جانش را می‌ستود. هوش و ذکاوتش باعث شده بود که بیش از دیگران به عمق فجایع رژیم پی ببرد. مطالعات فراوان در حوزه‌های علمی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، او را ژرف‌اندیش‌تر از اطرافیان ساخته بود. اگر چه به استخدام ارتش شاهنشاهی در آمده بود، ولی واژه‌ی «شاه» همیشه برای او یک کابوس می‌نمود و در مقابل، یاد و نام «امام» تسلی خاطرش می‌شد.

علاقه‌اش به حضرت امام خمینی (ره) وصف ناشدنی بود و مدام روح پرتلاطم خویش را از دریای معارف مرادش لبریز و آرام می‌ساخت.

دکتر نشستن و ژرف‌اندیشیدن را کافی نمی‌دانست. مبارزه‌ی علنی با استعمار و استبداد را تنها راه رهایی می‌دید و با این باور لب به اعتراض گشود و دستگاه حاکم را به مبارزه طلبید. و چنین بود که زندان رژیم پهلوی، مأوای ۵ ساله‌ی او شد.

دیوارهای بلند و زمخت زندان چشم‌هایش را به روی تباهی و گناه مشهود حاکمان بست و این برای او نعمت و آرامش بود.

در سال ۱۳۳۸ نخستین بار سلول ستم‌شاهی را تجربه و یک سال در آن جا اسیر ماند. پس از آزادی از ارتش اخراج گردید و در سال ۱۳۵۳ برای دومین بار به زندان افتاد و این بار تا سال ۱۳۵۷ و پیروزی انقلاب اسلامی در زندان ماند. فرو ریختن کاخ ستم در سال ۱۳۵۷ و به تبع آن شکستن قفل‌های سنگین زندان، بار دیگر دکتر را به میان مردم آورد. استوارتر از پیش و با نشاط‌تر از همیشه به خیل هم‌فکرانش پیوست.

دکتر حبیب جریری پیروزی انقلاب را پایان راه ندانست؛ بلکه این توفیق الهی را آغازی بر تلاش بیشتر در راه سازندگی ایران اسلامی بر شمرد.

از آن جا که این مبارز خستگی ناپذیر عامل مهم در زمینه‌سازی استثماری، استعمار و استبداد را بی‌سوادی مردم می‌دانست، پیکار با بی‌سوادی (نهضت‌سوادآموزی) را پایه‌گذاری و راه‌اندازی کرد و پس از مدت کوتاهی به دست دیگر افراد انقلابی و عاشق خدمت سپرد.

او باور داشت که نباید لحظه‌ای به هدر رود، باید شتافت و تلاش کرد و لحظه‌ای غفلت نکرد. به دورترین نقطه‌های ایران، به جایی که مردمش بیش از هر جای دیگر طعم تلخ فقر و نامردی‌های حاکمان را چشیده‌اند، با عنوان استاندار به سیستان و بلوچستان رفت؛ به جایی که مردمش تشنه‌ی صفا، صداقت، تلاش و خدمت‌رسانی او بودند.

دکتر را استاندار خطاب می‌کردند؛ ولی سادگی و بی‌پیرایگی‌اش، او را پاک و مردمی ساخته بود؛ مردمی که جز خدمت صادقانه به آن‌ها، ذهنش را مشغول نمی‌کرد. انتخاب محروم‌ترین استان کشور همراه با شرایط نامساعد جغرافیایی، برای خدمت کردن، توسط مردمی با علم و دانش بالا و پیشینه‌ی پرافتخار، نشانی روشن از صداقت و سلامت او بود.

آن‌گاه که پس از بازگشت به تهران، مسؤولیت استانداری تهران را پذیرفت، سرش به سازندگی و خدمت‌رسانی گرم بود. اما با آهنگ تجاوز بعثیان به ایران اسلامی، او سراپا شور شد و عازم جبهه‌های نبرد حق علیه باطل گردید؛ به مرزهای غربی کشور رفت و در لباس جهادگری مبارز و عاشق راهی جبهه شد.

۱۴ مهر ماه ۱۳۵۹ در حالی که تنها دو هفته از آغاز جنگ گذشته بود، به همراه چند نفر از پزشکان و نیروهای مردمی راهی جبهه شد و باز میدان دیگری برای امتحان مردانگی‌اش گشوده شد. او صحنه‌های دفاع جانانه از انقلاب، مردم و میهن اسلامی را تصویر کرد و همچون همیشه جوشید و خروشید.

قسمت نبود در جبهه شهید بشود. باید اسیر می‌شد تا آخرین صیقل‌ها روح استوارش را جلا بخشد. اسیر شدن برایش پایان راه نبود. انگار آمده بود تا

انقلاب و امامش را معرفی کند. مصلحت‌اندیشی را تجربه نکرده بود و ترس را نمی‌شناخت. هیچ زندان و شکنجه‌ای یارای بستن دهان و خاموشی شمع پرفروغ اندیشه‌اش را نداشت. باید مرگ را نثار دشمن می‌کرد، خواه «شاهنشاه آریامهر» باشد یا «صدام بعثی»؛ و باید کلاس درس و آموزش عقیدتی را سرپا می‌کرد، خواه در ایران خواه در اردوگاه بعثیون کافر!

و بدین ترتیب اردوگاه بعثیان متجاوز تاب تحمل وجودش را نیاورد و بی‌آنکه هم‌زمان و هم‌سلولیان بدانند، روزی توسط دژخیمان بعثی از محل نگه‌داری‌اش برده شد، تا حتی از دید مأموران صلیب سرخ هم مخفی نگه شود. آن‌ها به این امید واهی بودند که بردن و شهید کردن دکتر، پایان همه چیز است. اما زهی خیال باطل!

هنوز هم پس از سالیان سال روح پر فتوح دکتر، چراغ راهمان در مسیر سازندگی، جهاد، ایثار و خدمت به مردم شریف کشور است.

هنوز جای‌جای میهن اسلامی یادگار حماسه‌ها، مردم‌داری‌ها و از جان گذشتگی‌های مبارز نستوه و خستگی‌ناپذیر، دکتر حبیب جریری است.

چشمان مردم همچون چشمان منتظر همسر مقاوم و فرزندان صالحش سوسو می‌کند، تا مگر روزی مردی از جنس مقاومت قدم بر دیده‌هایشان بگذارد و عرصه‌های

دیگری از سازندگی، جهاد و ایثار، شاهد حضور سبزش باشد. پس از پایان جنگ و آزادی اسرا، افرادی که با او در اردوگاه‌های عراق بودند نقل می‌کنند که در اردوگاه به آموزش، تعلیم و تفسیر قرآن و نهج البلاغه و روحیه دادن به سایر اسرا می‌پرداخت و به همین دلیل او و تعدادی دیگر از فعالین اردوگاه را از جمع سایر اسرا خارج کردند و دیگر کسی از سرنوشت او خبردار نشد.

وی در هنگام تصدی سمت استانداری تهران و در پاسخ تعدادی از دوستان آباده‌ای خود که از او خواسته بودند تا در انتخابات مجلس نامزد شود، می‌نویسد:

« برای من که عمری به عشق شکوفایی مردم میهنم زندگی کرده‌ام و برای این دوره از تاریخ ما که سرنوشت ساز و آینده‌آفرین است وصول تلگرام شما عزیزان، زنده کننده‌ی خاطرات گذشته و روح دهنده به امیدهای آینده‌ی من بود.

من که هیچگاه به مقامی و مالی دل نبسته‌ام، رایحه‌ی دوستی و محبت، آن هم این چنین و بی شائبه‌مرا به وجد آورد.»
راه و یاد او همواره در جان و ذهن مشتاقان‌اش تصویری است از دلدادگی در راه خدمت و تکلیف الهی و مردمی برای کمال و حق‌جویی صادقانه و تعالی مقام و منزلت انسانی!